Iqbal Library

یاایہا الناس علمنا منطق الطیر

حسب فرمایش جناب منشی محمد ضامن علی صاحب تاجر کتب [illegible] کلکتہ

منطق الطیر

سنہ ۱۳۴۳

(بقدر النصاب)

محشی بحواشی جدیدہ قدیمہ

منقول از نسخ مصححہ قطب العارفین مقتداے اہل یقین جامع معقول و منقول
حاوی فروع و اصول حضرت مولانا مولوی محمد یحییٰ صاحب سہسرامی و فخر
... زمان مقتداے اہل عرفان فضائل مآب عالیجناب مولانا حکیم محمد مظہر صاحب
... مدرسہ عالیہ کلکتہ و دیگر نسخجات قلمی و مطبوعہ پریس و بمبئی وغیرہ کہ بسعی
... فاضل اجل خلاصۂ دودمان ایوبی سلالۂ خاندان شیخ الاسلام
... حضرت مولانا محمد جمیل صاحب انصاری سیوانی الفخرآبادی
... عالیہ کلکتہ تحشیہ و تصحیح فرمودہ

(بار دوم)

باضافہ حواشی جدیدہ و مضامین کثیرہ و نظر ثانی (حضرت محشی)

در مطبع حمیدیہ کانپور طبع شد

بندهٔ من ترجمهٔ المصنف

(ماخوذ از نفحات الانس جامی و خزینة الاصفیا مفتی غلام سرور لاهوری و کشف و فرهنگ آنندراج)

وهو محمد بن ابراهیم العطار النیشاپوری الملقب بفرید الدین مرتبه او عالی است بشرب او صافی سخن وی را تازیانهٔ اهل سلوک گفته اند در شریعت و طریقت یگانه بوده و در ذوق و نیاز و سوز و گداز شمع زمانه شاعری شیوهٔ او نیست بلکه سخن او واردات غیبی است اصل شیخ از قریهٔ کرگن ست من اعمال نیشاپور شیخ عمر دراز یافت گویند صد و چهارده سال عمر داشت ولادت مبارک او در روزگار سلطان سنجر بن ملک شاه در شعبان المعظم ۵۱۳ھ سنه ۱۱۱۹ء در شهر نیشاپور واقع شده بسیاری از اکابر و مشائخ را دریافته و با عارفان صحبت داشته و چهار صد جلد کتاب اهل طریقت را مطالعه نموده مرید شیخ مجد الدین بغدادی رح است.

بزرگے صاحب وجد و تواجد و سماع بود۔ آن قدر اسرار توحید و معارف که در مثنویات و غزلیات او ست در سخنان هیچ یک ازین طائفه یافته نمی شود ازین سبب صوفیهٔ کرام ویرا بابائے موحدین می گویند۔ کتاب پندنامه و تذکرة الاولیا و الهی نامه و بیسرنامه و منطق الطیر و خسرونامه و دیوان وغیره از تصانیف شیخ ست مولانا جلال الدین رومی رح در شان وے می فرماید (شعر) هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم۔ هم او فرماید (دیگر) گرد عطار گشت مولانا شربت از دست شمس بود ش نوش و در موضع دیگر فرموده عطار روح بود و سنائی دو چشم او۔ ما از پے سنائی و عطار آمدیم در ابتدا سبب توبه وے آن بود که روزے بدکان عطاری مشغول بود که درویشے آمد و چند بار شیئاً لله گفت شیخ متوجه حال او نشد درویش گفت اے خواجه تو چگونه خواهی مرد عطار گفت چنانکه تو میری درویش گفت تو مثل من مردان می توانی گفت آرے درویش کاسهٔ چوبین زیر سر نهاد و بر زمین دراز گشت و گفت الله و جان بحق تسلیم کرد عطار از دیدن این حال متغیر شد دکان را بتاراج داد و دکان عشق الهی کشاد در سنه ۶۲۶ھ یا ۱۲۲۹ء ... یا سنه ... ھ از دست کفار تاتار در حادثهٔ چنگیز خانی شربت شهادت چشید مزار پر انوارش در نیشاپور است

والله اعلم بالصواب

خود حریف نفس بودن ناخوش است · زانکه نفست دوزخے پر آتش است
گاه در دوزخ سعیرِ شہوت ست · گاه در وے زمہریرِ نخوت ست
دوزخ الحق زان خوش ست و دلپذیر · کز دو مغزے آتش است و زمہریر

حکایت سوال کردن مردے از گورکنے!

یافت مردے گورکن عمرے دراز · سائلے گفتش کہ چیزے گوے باز
تا چو عمرے گور کندی در مغاک · از عجائب ہیچ دیدی زیر خاک
گفت این دیدم عجائب چیست حال · کاین سگ نفسم ہمے ہفتاد سال
گور کندن دید و یک ساعت نمرد · یک دمے فرمان و یک طاعت نبرد

مقالات عباسہ در صفت نفس کافر

یکشبے عباسہ گفت اے حاضران · این جہان گر پر شود از کافران
پس ہمہ از ترکمان بو الفضول · از سر صدق کنند ایمان قبول
این تواند بود امّا آمدند · انبیا این صد ہزار و بست و چند
تا شود این نفس کافر یک زمان · یا مسلمان یا بمیرد در میان
این نیار ستند کرد و این رواست · درمیان چندین تفاوت از چہ خاست

ف۱ آتش افروختہ و زبانہ آتش سوزان ۱۲ غ ف۲ بالفتح سرمائے سخت و آن سرمائیست کہ بدان کافران را عذاب خواہند کرد تفصیل از غیاث و لطائف و برہان باید جست ۱۲ ف۳ مغاک بفتح لفظا فارسی است معروف منسوب بمغ کہ بمعنے عمق است و کلمہ اک برائے نسبت از غیاث ۱۲ ف۴ بالضم قومے از ترک ۱۲ غ ف۵ تفاوت بہر سہ حرکات واو درست باشد مگر ضمہ افصح ست بمعنے دوری میان دو چیز از قاموس و صراح و منتخب و این خلاف قیاس بخصوص ہمین لفظ است ۱۲ ف۶ انبیا علیہم السلام یک لک بست و چہار ہزار مبعوث شدہ اند علے اختلاف القولین و اللہ اعلم ۱۲

مولنا جبل انصاری

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 505893
Dated 11-5-88

ما همه در حکم نفس کافریم ‌‌ ‌‌ ‌‌ در درون خویش کافر پروریم

کافرست این نفس نافرمان چنین ‌‌ ‌‌ ‌‌ کشتن او را کے بود آسان چنین

چون مدد می گیرد این نفس از دو راه ‌‌ ‌‌ ‌‌ پس عجب باشد اگر گردد تباه

دل سوار مملکت آمد مقیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ روز و شب این نفس سگ او را ندیم

اسپ چندانکه می تازد سوار ‌‌ ‌‌ ‌‌ در پے او می دود سگ در شکار

هر چه دل از حضرت جانان گرفت ‌‌ ‌‌ ‌‌ این سگ از دل نیز صد چندان گرفت

هر که این سگ را بمردی کرد بند ‌‌ ‌‌ ‌‌ در دو عالم شیر آرد در کمند

هر که این سگ را زبون خویش کرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ گرد کفشش در نیابد هیچ مرد

هر که این سگ را نهد بند گران ‌‌ ‌‌ ‌‌ خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت در مکالمهٔ زنده پوش با پادشاهے

زنده پوشے از قضا می شد براه ‌‌ ‌‌ ‌‌ ناگهانے دید او را پادشاه

گفت من به از توام اے زنده پوش ‌‌ ‌‌ ‌‌ پیر گفت اے بے خبر تن زن خموش

گرچه ما را خود ستودن راه نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ کانکه او خود را ستود آگاه نیست

لیک چون شد واجبم چون من یکے ‌‌ ‌‌ ‌‌ به ز چون تو صد هزاران بیشکے

زانکه جانت ذوق دین نشناخت است ‌‌ ‌‌ ‌‌ نفس تو از تو خرے بر ساخت است

وانگهی بر تو نشسته اے امیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو شده در زیر بار او اسیر

گفتگو کردن ۱۲

ق

ف۱ یعنے پاپوش که در اردو جوتی و جوتا نامند یعنے هر که این سگ نفس را تابع خود کرد هیچ مرد در گرد پاپوشش نرسد ۱۲ احمد ف۲ بالفتح خرقه و دلق و پارهٔ کهنه ۱۲ غ د ب ف۳ یعنے اگرچه این امر شایان شان من نیست که خود ستائی نمایم چرا که خودستائی میکند واقف اسرار نیست مگر چون ضرورت افتاد میگویم که مثل من یکے از صد هزاران مثل تو یقیناً و بیشک بهتر است زیرا که عزیز جان تو از ذوق دین چیزے نشناخته ۱۲ جمیل

ـ۱ بخود ـ۲ در برابر ـ۳ نفس او از دل نیز با صد چندان گرفت ـ۴ کند ـ۵ ژنده پوشیده می شد براه ـ۶ من به از توام

بر سرت افسار[۱] کرده روز و شب
تو با مر او فتاده در طلب

هر چه فرماید ترا ای هیچکس
کام و نام آن توانی کرد و بس

لیک چون من سر او[۲] بشناختم
نفس سگ را من خرے خود ساختم

چون خرم شد نفس بنشستم برو
نفس سگ بر گشت[۳] و من هم برو

چون خرمن بر تو می گردد سوار
چون منے بهتر ز چون تو صد هزار

اے گرفته بر سگ نفست خوشی
در تو افگنده ز شهوت آتشی

آب تو آن آتش شهوت ببرد
از دلت نور و تن قوت ببرد[۴]

تیرگی دیده و کری[۵] گوش
پیری و نقصان عقل و ضعف هوش

این صدد چندین سپاه و لشکر اند
بر تو بر میر اجل را چاکر اند

روز و شب پیوسته لشکر می رسد
یعنی از پس میر ما در می رسد[۶]

چون در آید[۷] از همه سوئے سپاه
هم تو باز افتی و هم نفست ز راه

خوش خوشی با نفس سگ پرداختی
عشرتی با او بهم پرداختی

پائے بست عشرت او آمدی
زیر دست قدرت او آمدی

چون در آید گرد تو شاه و حشم
تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم

گر ز هم اینجا جدا خواهید شد
پس بفرقت مبتلا خواهید شد

غم مخور گر با هم اینجا[۸] هم رسید
زانکه در دوزخ خوشی ها هم رسید

ق

۱ بالفتح و سین مهمله ریسمانیکه بدان اسپ را لبستہ می کشند ہندی باگڈور می گویند ۱۲ اغ وغیره یعنی نفس بر تو سوارست و روز و شب بر سر تو افسار کرده است و تو تابع فرمان او شده و در طلب دنیا افتاده هستی ۱۲ جمیل

۲ بالفتح ناشنوائی بهندی بهرا پن گویند ۱۲ اغ یعنے ضعف بصر و کری گوش و پیری و نقصان عقل وغیره این همه لشکران میر اجل (موت) اند اکنون آمد آمد میر اجل ست پس هشیار شو ۱۲

حکایت مکالمه دو روباه بایکدیگر

آن دو روبه چون بهم همسر شدند | پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دست شد با یوز و باز | آن دو روبه را ز هم انگنده باز
ماده می پرسد ز نر کای رخنه جوی | ما کجا باهم رسیم آخر بگوی
گفت نر ار اگر بود از وصل بهر | در دکان پوستین دوزان شهر

عذر مرغی دیگر از رهزنی ابلیس

دیگری گفتش که ابلیس از غرور | راه بر من می زند وقت حضور
من چو با او بر نمی آیم بزور | در دلم از غبن او افتاد شور
چون کنم کز وی بجائی باشدم | ور نه معنی حیاتی باشدم

جواب دادن هدهد

گفت تا در پیش تست این نفس سگ | از برت ابلیس بگریزد بتگ
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست | در تو یک یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزوی خود تمام | در تو صد ابلیس زاید والسلام
گلخن دنیا که زندان آمدست | جملگی اقطاع شیطان آمدست
دست از اقطاع او کوتاه دار | تا نباشد هیچ کس را با تو کار

سه ۱ جانوریست مکار که بعربی ثعلب و باردو لومڑی گویند ۱۲ غ و کشوری وغیره
سه ۲ عشرت بالکسر صحیح و بفتح خطا است بمعنی خوشدلی و باهم خوش زندگانی نمودن از صراح وغیره جفت بمعنی ضد طاق و هر شی که دوگان باشد و زن و شوهر و نر و ماده ۱۲
سه ۳ بو او معروف درنده که آهو را صید کند و خوردن چیز لبیلد دوست دارد و بهندی چیتا گویند ۱۲ غ
سه ۴ بالفتح خساره نقصان ۱۲ غ و ک سه ۵ بمعنی آتش گاه آتشدان بهٹی بهاڑ خاقانی می گوید نهاد تن پرستان را گل خندان گلخن دان که در درون سوخته و نا پاکی برون سوزد و مرجانش ۱۲ جمیل انصاری

حکایت رفتن کسے نزد صاحب چلہ و گلہ ابلیس کردن

غافلے شد پیش آن صاحب چلہ ‌‌ ‌ گرد از ابلیس بسیاری گلہ!
گفت ابلیسم زد از تلبیس راہ ‌ ‌ کرد دین بر من بطراری[1] تباہ
مرد گفتش اے جوان مرد عزیز ‌ ‌ آمدہ[2] بد پیش ازین ابلیس نیز
ہم شکایت بود از تو و آزردہ بود ‌ ‌ خاک از ظلم تو بر سر کردہ بود
گفت دنیا جملہ اقطاع[3] منست ‌ ‌ مرد من نیست آنکہ دنیا دشمنست
تو بگو آنرا کہ عزم راہ کن ‌ ‌ دست از دنیائے من کوتاہ کن
من بدیش میکنم آہنگ[6] سخت ‌ ‌ زانکہ در دنیائے من زد چنگ سخت
ہر کہ بیرون شد ز اقطاعم تمام ‌ ‌ نیست با او ہیچ کارم والسلام

حکایت سوال کردن شخصے از مالک بن دینار رضی اللہ عنہ

مالک[5] دینار را گفت آن عزیز ‌ ‌ می ندانم حال خود چونی تو نیز
گفت بر خوان خدا نان می خورم ‌ ‌ پس ہمہ فرمان شیطان می برم
دیوت[3] از رہ برد و لاحولیت نیست ‌ ‌ در مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدے ‌ ‌ خاک[4] بر فرقت کہ مردار آمدی
گر ترا گفتم کہ دنیا کن نثار ‌ ‌ این زمان می گویمت محکم بدار!
چون بدو دادی تو ہر دولت کہ ہست ‌ ‌ کے توانی داد آسانش ز دست

لے تیز زبانی-ہوشیاری-چالاکی ۱۲ کہ وغیرہ ۲ے اقطاع بالفتح جاگیرات و پرگنہا مستفاد از مدار دو منتخب و مصطلحات ۱۲ غیاث ۳ے یعنی شیطان شما از راہ ایمان جدا کردہ لال نمی خوانی یعنی دفعیہ آن نمیدانی والسلام تو سوائے قول کہ از زبان خود را مسلمان میگوئی دیگر نیست و از حکم او تعالی و اللہ یشہد ان المنافقون لکاذبون غافل ہستی ۱۲ منہ ۴ے یعنی خاک بر سر تو بہتر است از ان سبب کہ مثل مردہ ہستی و مردہ را زود زیر خاک کردن اولی است ۶ے آہنگ لشکر و تعجیل و طرز و روش و قصد و ارادہ ۱۲ غ ۵ے مالک بن دینار بصری عالم و زاہد و تابعی از کبار بودہ اند از کسب خود می خوردند و کتابت قرآن باجرت می کردند در ۱۳۱ھ در بصرہ وفات یافتہ کذا فی کنز المعانی ۱۲

ای ز غفلت غرقهٔ دریای آز ‏— می ندانی کز چه می مانی تو باز

سر دو عالم در لباس تعزیت[1] ‏— اشک می بارند و تو در معصیت

حب دنیا ذوق ایمانت ببرد ‏— آرزو و آز تو جانت ببرد

چیست دنیا آشیان حرص و آز ‏— مانده از فرعون و نمرود باز

گاه قارون کرده جا بگذاشته ‏— گاه شداد[2]ش بشدت داشته

حق تعالی گفت لاشی نام او ‏— تو چنین آویخته در دام او

سیج این دنیای دون تا کی ترا ‏— لاشئ نابوده زین لاشی ترا

هر که در یک ذره لاشی گم بود ‏— کی بود ممکن که او مردم بود

تو بمانده روز و شب حیران و مست ‏— تا بدید یک ذرهٔ لاشیئت دست

هر کرا بنجست در لاشی دم ‏— او بود صد باره از لاشی کم!

کار دنیا چیست بیکاری همه ‏— چیست بیکاری گرفتاری همه

هست دنیا آتشی افروخته ‏— هر زمان خلقی دگر را سوخته

چون شود این آتش سوزنده تیز ‏— شیر مردی گر ازو گیری گریز

همچون شیران چشم ازین آتش بدوز ‏— ورنه چون پروانه زین آتش بسوز

هر که چون پروانه شد آتش پرست ‏— سوختن را شاید آن مغرور مست

این همه آتش ترا در پیش و پس ‏— نیست ممکن گر نسوزی هر نفس

در نگر تا هست جای آن ترا ‏— کاین چنین آتش بسوزد جان ترا

ط۱ ماتم پرسی کردن ماتم نمودن ۱۲ ک عه۵ قاعده است که شیر از آتش می گریزد ۱۲ جمیل

ط۲ شداد اکهراف نام پادشاهی کافر که بعد موت برادرش شدید بر تخت فرمانروائی آمده دعوی خدائی نمود و باغ ارم در دنیا تیار کرده آخر دران آمدن نیافت ضحاک تازی همشیره زاده اش بود ۱۲ شمس دک

حکایت خواب عیسی علیه السلام و خشتی زیر سر نهادن

عیسی مریم بخواب افتاده بود | نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
چون گشاد از خواب خوش عیسی نظر | دید ابلیس لعین[1] را بر زبر
گفت ای ملعون چرا استادهٔ | گفت خشتم زیر سر بنهادهٔ
جملهٔ دنیا چو اقطاع منست | ست این خشت آن من[2] این روشنست
تو تصرف میکنی در ملک من | خویشتن آورده در سلک[3] من
عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد | روی را بر خاک عزم خواب کرد
چون فگند آن نیم خشت ابلیس گفت | من کنون رفتم ز پیشت خوش بخفت
ای درین چنبر همه تاب آمده | همچو شاگرد رسن[4] تاب آمده
چون گذر بر چنبر[5] آمد جاودان | چند برگیری رسن گرد جهان
چند خواهی بیش ازین بر هم نهاد | چون همه از هم فرو خواهد فتاد

حکایت مکالمه دیوانه با خواجه در وقت نماز

خواجهٔ می گفت در وقت نماز | کای خدا رحمت کن و کارم بساز
این سخن دیوانهٔ بشنود ازو | گفت رحمت می نیوشی[6] زود ازو
تو ز ناز خود نگنجی در جهان | می خرامی از تکبر هر زمان
منظرهٔ[7] سر بر فلک افراشته | چار دیوارش بزر بنگاشته
ده غلام و ده کنیزک کرده راست | رحمت اینجا کی بود [illegible]

ـه[1] لعین نفرین کرده شده و از رحمت رانده شده و مسخ کرده شده مفرد رجع آمده از منتخب ۱۲ سـه[2] یعنی ملک ۱۲ سـه[3] بالکسر رشته مروارید وغیره ۱۲ نع سـه[5] بالفتح محیط دایره حلقه دور فلک ۱۲ بهـ : کـ و غ سـه[6] از نیوشیدن بمعنی شنیدن ۱۲ اک سـه[4] رسن تاب و رسن باز بمعنی بازیگر که بر رسن تاب دهد و بر رسن رود بهندی نٹ گویند از غیاث و فرهنگ آنند راج وغیره ۱۲ جمیل سـه[7] بمعنی جای نظر کردن و بمعنی دریچه که بهندی جهروکه گویند کذا فی الغیاث وغیره اینجا مجازاً محل مراد گرفته ۱۲ منه

نیک بنگر تا تو با این جمله کار ۔۔۔ جائے رحمت داری آخر شرم دار
گر چون من یک کرده قسمت داری ۔۔۔ آنگهی تو جائے رحمت داری!
تا بگردانی ز ملک و مال روے ۔۔۔ یکنفس ننمایدت این حال روے
روے این ساعت بگردان از همه ۔۔۔ تا شوی فارغ چو مردان از همه

[illegible]

حکایت در گفتار پاکدینی

پاکدینے گفت مرد حیله جوے ۔۔۔ مرده را در نزع گردانند روے
پیش از ین این بے خبر را بر دوام ۔۔۔ روے گردانیده بایستے مدام
برگ ریزان شاخ بنشانی چه سود ۔۔۔ روے چون اکنون بگردانی چه سود
هر که را این لحظه گردانند روے ۔۔۔ او جنب میرد ازو پاکی مجوے
در نصیحت روے گردانیده است ۔۔۔ این زمانش نیست (پاک ۱۲) پاک از هر چه هست

عذر مرغے دیگر در صفت دوستی زر

دیگرے گفتش که من زر دوستم ۔۔۔ عشق زر چون مغز شد در پوستم
تا مرا چون گل زرے نبود بدست ۔۔۔ همچو گل خندان نه توانم نشست
عشق دنیا و زر دنیا مرا ۔۔۔ کرد پر دعوے و لے معنے مرا

۱ بالفتح جان کندن و جانکنی ۱۲ ۲ یعنے پاکدینے گفت که مرد مکار آدمیان را وقت نزع قبله می گردانند حالانکه قبل از نزع او را خود بایستے که از دنیا روے گردان شدے و حالانکه از امداد غیر رو گردان شدن نفعے ندارد ۱۲

۳ چنانچه حالت اهل این زمانه است که بسبب انهماک دنیا خود را از ین غافل کرده اند و با وجود این عتراف دارند که احتیاج شان بمذهب واهل مذهب نمایند یکے گوید که احکام را موافق زمانه تغیر باید داد و دیگرے می نهد که بر مذاهب عمل نمودن فی زماننا دشوار است ۴ یعنے شاخیکه بسبب کهنگی برگش ریخته است او را بنشاندن چه سود همچنان در حالت نزع از روے گردانیدن بسوے کعبه چه حاصل ۱۲ جمیل انصاری

جواب دادن هدهد

گفت ای از صورتی حیران شده ‌‌— از دلت صبح صفت پنهان شده
روز و شب تو روز کوری مانده — بسته صورت چون موری مانده
مرد معنی باش در صورت مپیچ! — چیست معنی اصل و صورت هیچ هیچ
زر بصورت زنگ گرداننده سنگ — تو چو طفلی مبتلا گشته برنگ
زر که مشغولت کند از کردگار! — بت بود برخاکش افگن زینهار
زر اگر جائی بغایت درخورست — هم برائے قفل فرج استرست
نه کسی را از زر تو یاریی — نه ترا هم نیز برخورداریی
گر تو یک جو زر دهی درویش را — گاه او را خون خوری گه خویش را
نه چو عمری و چو زیدی بایدت — گر جوی بدهی جنیدی بایدت
تو برای زر شدی با خلق دست — داغ بر پهلو و پیشانی از وست
ماه نو مزد دکان می بایدت — چه دکان از بهر جان می بایدت
جان بشیرینت شد و عمر عزیز — تا در آمد از دکانت یک پشیز
این همه چیزی بهیچی داده تو — پس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیک صبرم هست تا در زیر دار — زر و بانت زیر بخشد روزگار
در جهان چندانکه آویزت بود — هر یکی صد آتش تیزت بود
غرق دنیائی نباید دینت نیز — دین بدنیا دست نه هدای عزیز
تو فراغت جوئی اندر مشغله — چون نیابی بر تو افتد ولوله
نفقه کن چیزی که داری چارسو — لن تنالوا البر حتی تنفقوا

ﮧ یعنی برائے زر دادن تو عمر و زید سزاوار نیستند بلکہ جنید بغدادی را ترا باید تا زر بدہی ۱۲

لہ از برائے قفل فرج اشتر ست

لہ ۲ نباشد

۵ بالفتح و بکسرتین بمعنی مفلس پول ریزہ کوچک دمڑی ادھی ۱۲ داغ د ب د گ ۵۵ ہرگز نخواہید یافت نکوئی را تا آنکہ صرف نکنید محبوب ترین چیزے را مولینا روم چہ خوب می فرماید ہرچہ داری صرف کن در راہ او

لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون ۱۲ انصاری

هرچه هست آن ترک می باید گرفت | زانکه هم جان ترک می باید گرفت
چون ترا در دست جان نتوان گذاشت | مال و ملک واین وآن نتوان گذاشت
گر پلاسے[۵۱] خوابگاهت آمدست | آن پلاست بند راهت آمدست
آن پلاس خود بسوز اے حق شناس | تا کے از تزویر[۵۲] باحق هم پلاس
گر نسوزی آن پلاس اینجا بهم | کے رسی فردا به پهنائی گلیم[۵۳]
هر که صید دایه[۵۴] خود شد واے او | گم شود در واے سر تا پاے او
واو دو حرف آمد الف واے غلام | هر دو را در خاک و خون بینی مدام
واو را بین در میان خون قرار | پس الف را بین میان خاک خوار

یعنی واو در وسط لفظ خون است همچنین الف در لفظ خاک است ۱۲

حکایت نو مریدے که زر خود از شیخ پنهان کرده بود

نو مریدے داشت اندک مایه (مقدار ۱۲) زر | کرد پنهان زر ز شیخ خود مگر[۵۵]
شیخ می دانست و چیزے می نگفت | همچنان می داشت آن زر در نهفت
آن مرید راه و پیر راهبر | هر دو می رفتند باهم در سفر
وادیئے شان پیش آمد بس سیاه | آشکارا شد درین وادی دو راه
مرد می ترسید آنکش بود زر | مرد را رسوا کند بس زود زر
شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه | در کدامین ره رویم آن جایگاه
گفت معلوم[۵۶]ست بفگن کان خطاست | پس بهر راهے که خواهی رو رواست

۵۱ بالفتح چیزیست مثل کرباس که از ریسمان پوست درخت سن بافند بهندی ٹاٹ گویند ۱۲ غ ۵۲ مکر و فریب کردن و بیاراستن دروغ ۱۲ نغ ۵۳ گلیم بکسرتین جامهٔ پشمین معروف که از پشم میش می بافند ۱۲ بهار عجم ۵۴ دایه بمعنے حاجت و مراد و مجاز اعتقاد هر روزه مثل خوراک کوکنار و افیون ۱۲ نغ ۵۵ از برائے استثنا است و در مقام گمان و شک استعمال کنند و گاهے در مقام یقین و تمنی هم آرند ۱۲ ب ۵۶ معلوم کنایه از نقود مال درم دینار ۱۲ غ

سه پلاس است خوش لک دهی فرد از پهنائی گلیم که واے

تو نمیدانی که چون آهے ز سنگ | راهزن بگریزد از عریان بتگ

گر کسے را جفت گیرد سیم او | دیو بگریزد و تبگ از بیم او

در حساب یک جوے زر از حرام | موے بشگافی ز طراری[ف۱] مدام

باز در دین چون خر لنگ آید او | دست زیر سنگ بے سنگ آید او

چون بطراری رسد شیطان بود | چون به دینداری رسد حیران بود [بے قدر ۱۲]

هر کراز راه زد گمره بود | پائے بسته در درون چه بود

یوسفی پرهیز کن زین چاه ژرف | دم مزن کاین چاه دم دارد شگرف

حکایت خواب دیدن یکے از اکابر

از اکابر بود شیخے نامدار | دید در خواب آن بزرگ کامگار

کو براهے می شدے روشن چو ماه | یک فرشته آمدے پیشش براه

پس بدو گفتا که عزمت تا کجاست | گفت عزم من بدرگاه خداست

آن فرشته گفت آخر شرم دار | تو شده مشغول چندین کاروبار

این همه اسباب واملاکت بود | پس هوائے حضرت پاکت بود

کاروبار خویش می داری عزیز | قرب حق باید کسے[ف۲] باریت نیز [خواهش ۱۲]

این همه لشکر ز تو آویخته | چون شوی با نور حق آمیخته

روز دیگر مرد ازان غم شد هلاک | هرچه بودش سر بسر در باخت پاک

یک نمد[ف۳] پاره که از وے جامه ساخت | آن نگه داشت و دگر جمله بباخت

ف۱ طرار بالفتح وتشدید را بمعنے تیز زبان دوزد و گره بر از برهان و خیابان و طرار ماخوذ است از طر که بفتح وتشدید تیز کردن و بریدن آید شم ۱۲ اغیاث ف۲ یعنے بارے بسا قرب حق ترا هم باید و تو طالب آن هستی و با وجود این طلب کاروبار خود را عزیز می داری ۱۲ جیل ف۳ جامه بسیار سطبر که بزیر زین اسپ وغیره می نهند ۱۲ غ وغیره

چون شب دیگر بخفت آن پاکباز — آن فرشته در پیش افتاد باز
گفت هان[۱] قصد کجا داری چنین — گفت قصد قرب رب العالمین
گفت آخر بی خرد آنجا روی — با چنین ژند و نمد آنجا روی
با نمد آنجا مرو ای حق شناس — با خداوند جهان آخر بلاس
شد حجاب راه عیسی[۲] سوزنی — از نمد سازی تو خود را جوشنی[۵]
روز دیگر مرد آتش بر فروخت — وان نمد کش بود آنرا هم بسوخت
دید القصه شب دیگر بخواب — کان فرشته سوی او کردی خطاب
گفت عزمت تا کجاست ای پاکباز — گفت تا نزد خدای کارساز
آن فرشته گفت پس ای نامدار — چونکه کردی آنچه بود او را نثار
تو کنون بنشین مرد زین جایگاه — چون تو بنشینی بیاید پادشاه
چون همه را سوی حق از روی تو — حق خود آید بیشک اکنون سوی تو
پاک شو از هر چه داری و بباز — تا حقت دریا کی آید پیش باز
تا نیابی نقطهٔ درویش نیست — بنود از قرب خدای خویش نیست
نقطهٔ فقر است بیش آن همه — فقر جان سوزست در دکان همه
گر بفقرت[۳] نیست فخری چون رسول — هست و نیست شرک فضل تو فضول
فقر ها بچون کعبه چار ارکان نمود — بنجمش جز ذات حق نتوان نمود

عملش با آتش در دنیا چنین است ۱۲

۱ یعنی از خواب اول بیدار شده همه املاک را برباد داده چون روز دوم بخواب رفت همان فرشته را بخواب دید و مثل سابق سوال کرد که عزم کجا میداری ۲ ۲ کلمهٔ تنبیه بمعنی خبردار باشی ۳ یعنی اگر مثل سرور عالم صلے اللہ علیہ وسلم تو فقر را فخر خود نمی دانی چنانکه فرموده الفقر فخری پس این دین تو برای تو شرکست و فضل تو براهی تو بیکار ۱۲ ۵ جوشن بالفتح و شین معجمه منتوح و نون بمعنی سینه زره و لوئے از لباس جنگ نگر در بهار عجم بالضم و بواو مجهول نوشته از غیاث ۱۲ منه

در زمانِ مصطفٰے این ہر چہار | در صحابہؓ بود دائم آشکار

جوعؔ و جان بازی و ذلؔ و غربتست | چون گذشت این چار پنجم فرصتست

جملہ را بے جوع آرامے نبود | ہیچکس در زمان وو رنامے نبود

جملہ در غربت وطن بگذاشتند | دل ز زاد و بوم خود بر داشتند

جملۂ اصحابؓ جانباز آمدند | عاشق فردوس ممتاز آمدند

جملہ را عزے کہ بود از ذل بود | لاجرم ہر جزو ایشان کل بود

لاجرم در فقر سلطان آمدند | بہترین خلق ایشان آمدند

مردمی باید نہ سر او را نہ پائے | جملہ گم گشتہ در او او در خدائے

گر بود یک ذرہ در فقرت منی | منودت جاوید روئے ایمنی!

(خودی تکبر)

حکایت دیدن عیسیٰ علیہ السلام در غار خفتہ را

عیسیٰ مریم بغارے رفتہ بود | در میان غار مردے خفتہ بود

گفت ہر خیز اے ز عالم بیخبر | کار کن تا توشۂ یابی مگر

گفت او من کار عالم کردہ ام | تا ابد ملکے مسلم کردہ ام

گفت ہان آن کار چیست اے مرد راہ | گفت دنیا شد مرا یک برگِ کاہ

جملۂ دنیا بنانے می دہم | نان سگ چون استخوانے می دہم

مدتے شد تا ز دنیا فارغم | نیستم من طفل بارے بالغم

بالغم بالغو و با لہو ہم چہ کار | فارغم با غفلت و سہو ہم چہ کار

---

۱ بالضم گرسنگی بھوک ۱۲ ۲ عز بالکسر و تشدید بمعنے عزت دار جمندی کہ خلاف ذل باشد ۱۲ غیاث ۳ اضافت ابنی ست بحذف لفظ ابن یعنے عیسیٰ ابن مریم ۱۲ غ ۴ مسلم بضم میم و فتح سین و تشدید لام مفتوح بازداشتہ شدہ و سپردہ شدہ ۱۲ منتخب ۵ چنانچہ آنحضرۃ صلعم فرمودہ خیر القرون قرنی الخ ۱۲ جمیل

عیسی مریم چو بشنید این سخن — گفت اکنون هرچه می خواهی بکن
چون ز دنیا فارغی آزاد خفت — خواب خوش بادت بجفت و شاد خفت
چون ز دنیا نیست غمخوارگی — گرده داری کرده ها یکبارگی
زر اگرچه سرخ رو و دلکش ست — لیک تا در دست داری آتش ست
چون نه بیند چشم تو کس را براه — سیم و زر می داری از کوری نگاه
بلکه ایمان بلکه جان در باختند — تا جوئے زر درمیان انداختند
گر ترا صد گنج زر متواریست — زان همه مقصود برخورداریست
چون نصیب آن همه یک مائده ست — گرد کردن آن همه بے فائده ست

حکایت رفتن شیخ بصره نزد رابعه

رفت شیخ بصره پیش رابعه — گفت اے در عشق صاحب واقعه
نکته کز هیچکس نشنیدهٔ — بر کسے نه خواندهٔ نه دیدهٔ
آن ترا از خویشتن روشن شدست — آن بگو کز شوق جان من شدست
رابعه گفتش که اے شیخ زمان — چند پاره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوشدل شدم — دو درست سیم حاصل آمدم
هر دو نگرفتم بیک دست آن زمان — این درین دستم گرفتم آن در آن
زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت — شب ز بیم راهزن نتوان بخفت
مرد دنیا جان و دل در خون نهد — صد هزاران دام دیگر گون نهد

ف۱ بالضم یعنے پوشیدہ شوندہ و پنہان از غیاث و کشف ۱۲

ف۲ یعنے آن نکتہ کہ نہ از کس شنیدہ نہ کسے را ازان واقف نمودہ بر من ظاہر نما کہ در شوق استماع آن جان من بیقرار شدہ است ۱۲ محمد جمیل انصاری

تا بدست آرد جوے زر از حرام
وارثِ او را بود آن زر حلال
اے بزر همسر نغ را بفروخته
چون درین ره می نگنجد موے سر
چون سرِ موے محابا روے نیست

چون بدست آرد بمیرد والسلام
او بماند بهر آن زر در وبال
دل ز عشق زر چو شمع افروخته
نیست کس را برگ گنج و روے زر
هیچکس را زهره این گوی نیست

عدد ابیات ۲۲۵۹

طاقت و یارا ۱۲

له بالضم در اصل محابات ست که فارسیان بحذف تا استعمال شد بمعنے مروت و اعانت و صلح و نگهداشت و لحاظ ۱۲ غ

تمام شد

له اے بعد رفتن از دنیا در وبال باند و حساب کتاب بذمه اش باشد ۱۲ جمیل

عرضِ حال

الحمد لله والمنة امروز بتاریخ یکم محرم الحرام ۱۳۳۷ هجری از تصحیح و تحشیه منطق الطیر مصنف شیخ فرید الدین عطار علیه رحمة الله الغفار فارغ شدم کتاب مذکور در مطابع مختلفه مطبوع گشته ولیکن غیر مطبوع خلائق بود زیرا که هر یکے از انها مجمع الاغلاط بل صورت مسخ داشت و جا بجا اشعار گم شده بود معلمین و متعلقین از زحمت بے جا و کلفت بے محل بجان تنگ آمده از زبان حال می گفتند ؎

فغان از دست لایان این دهر ٭ کلام شیخ را برباد کردند ا ا
تصرف کرده در قول بزرگان ٭ گلستانے دگر ایجاد کردند ا ا

حینیکه من بنده بر خدمت تدریس آن کتاب مستطاب مامور بودم در خاطر فاتر گذشت و نیز احباب و طلبه متقاضی شدند که کتاب مذکور ابحد امکان خویش تصحیح کنم چنانچه نسخ متعدده از مواضع مختلفه بهم رسانید و کمر همت بر تصحیح و درستگی آن چست بستم ۔

و غایت بذل جهد را دران دریغ نداشتم و اختلاف نسخ را بر حاشیه ثبت نمودم و معانی الفاظ مغلقه را بطور تعلیقات بر حواشیے نگاشتم نسخهاے ذیل پیش نظر بود (۱) نسخه که بزمان طالب علمی از نسخه مصححه استاذنا جناب مولانا مولوی محمد یحیی صاحب سهسرامی مدرس مدرسه عالیه کلکته نقل برداشته بودم (۲) نسخه قلمی بسیار قدیم که هم مولانا ے ممدوح عطا فرموده بودند (۳) نسخهٔ نولکشوری که جسته جسته استاذنا جناب مولانا حکیم محمد مظهر صاحب مدرس مدرسه عالیه تصحیح فرموده بودند (۴) نسخهٔ مطبوعه پیرس (یورپ) که بتصحیح گرسین دطاسی در ۱۸۵۷ء چاپ شده بود

(۵) مطبوعہ بمبئی سنہ ۱۳۰۵ ہجری (۶) مطبوعہ کرہی سنہ ۱۲۴۸ ہجری

ظاہرست کہ این کارہا ہم از استطاعت من قلیل البضاعت بیرون و بسبب عدم موجودگی نسخہ صحیحہ صعب و دشوار تر۔ با این ہمہ بحول اللہ و کرمہ حتی الامکان در تصحیح ہیچ دقیقہ فروگذاشت نشد و اشعاریکہ در بعض نسخ موجود بود و در بعضے نہ آن ہمہ را اینجا فراہم نمودم ازین اعتبار نسخہ ہذا را مجموع النسخ گفتن بیجا نباشد عدد ابیات نسخہ ہذا بما انصاب (۲۲۵۹) است و عدد ابیات مطبوعہ پیرس تا این مقام (۲۱۰۵) حالانکہ نسخہ پیرس میان نسخ دیگر نسبتہ بصحت مشہور و موسوم است ترتیب و نظم نسخہ ہذا بہ ترتیب نسخہ پیرس نہادم مگر جائے چند۔ وزن این ابیات از رمل مسدس محذوف است۔ فاعلاتن فاعلاتن فاعلن۔ تقطیع چنین باشد آفرین جان فاعلاتن آفرین فاعلاتن پاک را فاعلن۔ و از کتب لغات کتابہائے ذیل معین و ممد شد کشف اللغات منتہی الارب برہان قاطع غیاث اللغات، مخزن مجمع البحار شمس اللغات۔ لغات کشوری وغیرہ مرجو از ارباب علم و اصحاب حلم اینکہ اگر از کم سوادی بندہ جائے خطائے یابند بدامن عفو و عطا پوشند و ہدف تیر ملامت نسازند بل بدعائے خیر یاد نمایند

شعر ؎ ہر کہ خواند دعا طمع دارم۔ زانکہ من بندۂ گنہگارم

فالحمد للہ اولاً و آخراً و الصلوٰۃ علی نبیہ ظاہراً و باطناً انا العبد الفاقر الفاخر الجانی محمد جمیل الانصاری السیوانی

ل ؎ سیوان بکسر اول و یائے معروف قصبہ ایست مشہور در ضلع سارن (چھپرہ) من مضافات صوبہ بہار در جانب شرقی سیوان موضعیست موسوم بہ بہار ناتور مسکن و مولد فقیر ہمانجاست صانہا اللہ عن الفتن والشرور و ایوبی الانصاری منسوب بسوئے حضرت سیدنا ابو ایوب انصاری رضی اللہ عنہ است سلسلہ نسب ما بتوسط حضرۃ شیخ الاسلام ابو اسمٰعیل خواجہ عبد اللہ انصاری قدس سرہ بایشان می پیوندد کما ذکرت مفصلاً فی رسالتی تذکرۃ النجاۃ فلینظر ثمہ ۱۲ منہ

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

آفرین جان آفرین پاک را — آنکہ جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نہاد — خاکیان را عمر بر باد او نہاد
آسمان را بر زبر دستی بداشت — خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکے را جنبش مادام داد — وین دگر را دائما آرام داد
آسمان چون خیمۂ بر پائے کرد — بے ستون کرد و باوجش جائے کرد
کرد در شش روز ہفت انجم پدید — وز دو حرف امر نہ طارم پدید
مہرۂ انجم ز زرین حقہ ساخت — با فلک در حقہ ہر شب مہرہ باخت
دام تن را مختلف احوال کرد — مرغ جان را خاک در دنبال کرد
بحر را بگداخت از تسلیم خویش — کوہ را افسردہ کرد از بیم خویش

۱ درجان آفرین اضافت مقلوبی است آفرین اول بمعنی حمد ست (غیاث) و بمعنی شاباش و مرحبا کلمۂ تحسین و ثانی بمعنی آفرینندہ اصل عبارت برین طریق ست آفرین (ای حمد) آفرین جان پاک ایمنا الحمد للہ را ترجمہ کردہ ۱۲ ۲ اشارہ بسوی و کان عرشہ علی الماء و عمر بر باد نہادن ای بزودی فنا شدن ۳ بلندی ۴ بمعنے ہمیشہ و مدام ۵ اوج بمعنے بلندی ۱۲ ۶ انجم جمع نجم بمعنی ستارہ۔ دو حرف امر یعنی کن۔ نہ طارم بمعنی نہ آسمان یعنی در شش روز سبعہ سیارہ را پدید آورد و از دو حرف کن نہ آسمان را بوجود آورد۔ چونکہ نصوص ظاہرہ بر وجود ہفت افلاک دال ست و اقوال فلکیین بر نہ افلاک است پس شیخ رحمہ اللہ درین شعر باین طور تطبیق داد کہ مراد در نصوص از سبع سماوات سبع سیارہ ہاست۔ چہ سیارگان بجاے خود سما و فلک ہستند بجہت کرویتہ و علو و افلاک نہ است چنانکہ فلکیین گویند و طارم بضم رائے و فتح آن سراپردہ خرگاہ۔ بر فلک مجازا اطلاق آید ۱۲ اک وش ۷ مہرہ مشبہ بہ انجم مشبہ اے ستارہ ہائے کہ مثل مہرۂ چوسر ہستند بجہت آب و تاب چنان می نمایند کہ گویا خداوند تعالی آنہا را از حقۂ زرین ساختہ ست و مراد از حقہ در مصرعہ ثانی بازی گری است (غیاث) مطلب این شد کہ او تعالی در ہر شب با فلک در بازی گری مہرۂ انجم را میبازد ای از بساط فلک آنہا را پنہان میسازد ۱۲ جمیل ۸ بالضم درجیکہ در و جواہرات و دوا و غیرہ می نہند و نیز درجیکہ در و مہرہ وقت بازی میگیرند ۱۲ اغ و غیرہ ۹ در پس عقب پیچھے ۱۲ کشوری ۱۰ تسلیم بمعنے گردن نہادن و حکم پذیرفتن ۱۲ و تسلیم و رضا از خصائص خاصان خدا ہست ۱۲ ع ۹ بالفتح صحیح و بالکسر خطا ست کذا فی الغیاث ۱۲ مولنا جمیل انصاری

بحر را از تشنگی لب خشک کرد | سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد
کوه را هم تیغ داد و هم کمر | تا بسر سبزی او افراخت سر
گاه گل بر روے آتش دسته کرد | گاه پل بر آب دریا بسته کرد
نیم پشه بر سر دشمن گماشت | در سر او چارصد سالش بداشت
عنکبوتے را بحکمت دام داد | صدر عالم را درو آرام داد
بست مورے را کمر چون موی سر | کرد او را با سلیمان در کمر
خلعت اولاد عباسش بداد | طاوسین بے زحمت طاسش بداد
سوزنے چون دید با عیسے بهم | بخیه بر رویش فگند او لاجرم
تیغ را از لاله خون آلود کرد | گلشن نیلوفری از دود کرد
قله کوه ۱۲
پاره پاره کوه را در خون گرفت | تا عقیق و لعل ازو بیرون گرفت
خون عشق ای درد ۱۲
در سجودش روز و شب خورشید و ماه | کرده پیشانی خود بر خاک راه
هست آن سیمائے ایشان از سجود | کے بود بے سجده سیمار او وجود

ل تیغ کوه. قله کوه. بلندی آن ۱۲ ۲ سر یعنی سردار نهنگ یعنی فوج، سردار فوج هراول لشکر پیاده ۱۲ ۳ در مصرع اول اشاره بسوی قصه ابراهیم علیه السلام است که نار برد گلزار شد و در مصرعه ثانی اشاره بسوی قصه موسی و فرعون ۱۲ ۴ پشه لنگ که در سر نمرود مردود چهار صد سال بود ۱۲ ۵ آنحضرت صلعم از مکه بهجرت میکردند و در غار مع حضرت ابوبکر مختفی بودند دران حین عنکبوت بر روی آن غار دام تنید ۱۲ ۶ در کمر کردن ای در مقابله کردن جنگانیدن ۱۲ ۷ مراد از خلعت اولاد عباس لباس سیاه که خلفاے عباسیه می پوشیدند. واز طاوسین سوره نمل طاس جامه زرتار ۱۲ م وغ وغیره ۸ گویند چون عیسی علیه السلام را بآسمان می بردند در دامن ایشان سوزن بود بحکم الٰهی بهمین سبب بر فلک چهارم ماندند و بالاتر نه بردند چراکه سوزن از اسباب دنیاست ۱۲ غ و ب ۹ مراد از گلشن نیلوفری آسمان ست چه نیلوفر نام گلیست که کبودی رنگ دارد و در آب دیده و آسمان نیز ازرقی رنگ نظر آید و آسمان را از دود کردن اشاره بآن روایتے غیر معتبر نیست که خلق السماء من الدخان یا مراد از گلشن نیلوفری جو ما بین السماء والارض است که برنگ نیلوفری نظر می آید و عوام آنرا آسمان حقیقی گمان کنند و ستارها و شهابیے ازان منتشر معلوم میشوند بر نوجه از گلشن تعبیر کرد، چه الوان جو که ازرق مینماید ازان ابخرات و دودهاست که از دریا و کره ارض صعود کنند والله اعلم ۱۲ جمیل ۱۰ نشان سجدۂ که بر جبهه مصلیان میشود و معنی مطلق پیشانی و مراد از سیمائے خورشید و ماه آن داغهاے سیاه ست که در ماه بین نظر می آید و در خورشید بعد امعان نظر ۱۲ اعه تشنگی وصل از صفات عاشقان ست و خشکی لب از لوازم آن و لب بحر ساحل بحر را میگویند که خشک از آب میباشد ای بحر نیز از تشنگی وصل او لب خشک است ۱۲ عه سنگ نیز از درد عشق او خون ناب ست و یاقوت بران شاهد ست و خون نیز از حرارت و بوی عشق او سوخته منجمد سیاه گشته بوی خوش او در عالم می وزد ۱۲ ۱۵ مراد از بخیه بر رو فگندن عیب فاش کردن ۱۲

روز از بسطش[۱] سفید افروخته
طوطیے را طوق از زر ساخته
مرغ گردون در رهش پر می زند
اضافت بیانیه ۱۲
چرخ را دورِ شبانروزی[ع] دهد
چون دمے در گل دمد آدم کند
گه سگے را ره دهد تا پیشگاه[۲]
چون سگے[۳] را مرد آن قربت کند
ای قربت بخدا تعالی ۱۲
گه عصاے[۴] را سلیمانی دهد
از عصاے[۵] آورد ثعبان پدید
چون فلک را گرهٔ[۶] سرکش کند
ناقه از سنگے[۷] پدیدار آورد

شب ز قبضش در سیاهی سوخته
هدهدے را پیک و رهبر ساخته
بر درش چون حلقه سر می زند
شب برو روز آورد روزی دهد
وز کف خاک اینهمه عالم کند
گه کند[ع] از گربه مکشوف راه
شیر مردان را بسگ نسبت کند
گاه مورے را سخندانی دهد
وز تنورے[۸] آورد طوفان پدید
از هلالش نعل در آتش کند
گاو زر در ناله زار آورده

۱ے بر صوفیاے کرام دو حالت طاری میشود یکے بسط و دیگرے قبض در حالت بسط در طبیعت شان انبساط میباشد و در قبض انقباض ۱۲ جمیل ۲ے صحن خانه. صدر مجلس. اشاره به قصه سگ اصحاب کهف ۳ے یعنی قربت الٰہی تعالی چون سگے را مرد کند سگ اصحاب کهف روزی چند پے نیکان گرفت مردم شد. پس آن سگ که مردم شد شیر مردان را که از قربت محروم اند بدرجه سگ می شمارد یا اینکه چون سگے را مرد آن تعالی مثل اصحاب کهف از قربت خود سرفرازی دهد پس مرتبه آنچنان بفقیر اید که شیر مردان و نیا را همچو سگ گمان کند لقوله الدنیا جیفة و طالبها کلاب ۱۲ ۴ے در مصرعه اول اشاره بقصه سلیمان علیه السلام که در اثناے تعمیر بیت المقدس فوت شد و همچنان تا تعمیر بر عصا قائم ماند ۱۲ ۵ے در مصرعه اول اشاره بقصه موسی علیه السلام و در ثانی بقصه نوح علیه السلام ۱۲ ۶ے بمعنی گوهی و بهر چنبر مدور و بچه اسپ ۱۲ نعل در آتش حیران بیقرار مضطرب ۱۲ ۷ے ناقه صالح علیه السلام که از سنگ پیدا شد و در مصرع ثانی اشاره به گوساله سامری که از زر ساخته بود ۱۲ و در غیاث می نویسد که الف براے عطف می آید چون شبانه روز و در شبانه روز لفظ آنه بجاے واو عطف است ۱۲ مولانا جمیل انصاری عفی عنه

ع اشاره هست بواقعه اصحاب کهف که اوشان در اوائل عمر از خاصان پادشاهے جلیل القدر بودند که دعوی الوهیت می نمود و همواره لاف خدائی می زد و اورا عبادت میکردند روزے نزد تخت او مگسے از بالا افتاد و او از خوف و هراس از تخت در خانه خود بگریخت اصحاب کهف این واقعه را دیده در شک افتادند که اگر این پادشاه خدا بودے از مگسے چندان هرگز ترسان نشدے بعد ازان اوشان از بارگاه پادشاه اعراض کرده بجانب حق سبحانه تعالی متوجه شدند و از خوف گزند پادشاه بگریخته آنجا پناه پذیر شدند که در آنجا الی حین مختفی خفته اند ۱۲ از حاشیه حدیقه حکیم سنائی ۱۲

۸ے تنور در اصل بتشدید نون ست مگر فارسیان به تخفیف می آرند ۱۲ مولانا جمیل انصاری ــ

در زمستان سیم آرد در نثار — زر فشاند در خزان از شاخسار

گر کسی پیکان بخون پنهان کند — او ز غنچه[1] خون دران پیکان کند

یاسمین را چار برگی[2] بر نهد — لاله را از خون کلاهی بر سر نهد

گه نهد بر فرق نرگس تاج زر — گه کند بر تاجش از شبنم گهر

عقل را افتاده جان دلداده از دست — آسمان گردان زمین افتاده از دست

کوه چون سنگی شد از تقدیر او — بحر آبی گشت از تشویر او

هم زمینش خاک بر سر مانده است — هم فلک چون حلقهٔ در مانده است

هشت خلدش یک شبانه بیش نیست — هفت دوزخ یک زبانه بیش نیست

هرچه هست از پشت ماهی تا بماه — جملهٔ ذرات بر ذاتش گواه

پستی خاک و بلندی فلک — دو گواهش بس بود بر یک بیک[3]

باد و خاک و آتش و خون[4] آورد — سرّ خویش از جمله بیرون آورد

گه عدوشان کرد و گه یار و حریف — باد و خاک و آتش و آب لطیف

جزو و کل برهان ذات پاک اوست — عرش و فرش اقطاع مشت خاک اوست

جمله در تسبیح او مستغرق اند — چیست مستغرق که محو مطلق اند

جمله یک ذات است اما متصف — جمله یک حرف است اما مختلف

خاک را گل کرد در چل[5] بامداد — بعد از ان جان را در و آرام داد

---

[1] بجیم عربی و بقول ضعیف جیم فارسی بمعنی شگوفه اینجا مراد پوشیده درین شعر اشاره بقصهٔ نمرودست که بر آسمان تیر انداخته بود یا بقصهٔ فرعون باشد ۱۲ جمیل انصاری [2] ترک بالفتح کلاه یا گوشهٔ کلاه و خود آهنی ۱۲ غیاث و برگ بمعنی سامان ۱۲ [3] یعنی دو گواه بر احدیت احد بس بود ۱۲ جمیل [4] آب را خون نامید باعتبار آنکه خون زمین ست یا خون ابر که می بارد ۱۲ [5] مخفف چهل بامداد بمعنی صبح فجر اینجا مراد چهل روز ست ۱۲ جمیل

جان به تن رفت وازان تن زنده شد — عقل دادش تا بدو بیننده شد

عقل را چون دید بیتابی گرفت — علم دادش تا شکیبائی گرفت

روح را در صورتِ پاک او نمود — این همه کار از کف خاک او نمود

چون شناسا شد بعجز اقرار کرد — غرق حیرت گشت تن در کار کرد

نفس سرکش را بخاک افگنده کرد — تن بجان و جان بجانان زنده کرد

خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست — جمله را گردن بزیر بار اوست

حکمت او می نهد بارِ همه — ای عجب او خود نگهدار همه

کوه را میخ زمین کرد از نخست — پس زمین را روی دریا نشست

چون زمین بر پشت گاو استاد راست — گاو بر ماهی و ماهی بر هواست

پس هوا بر چیست بر هیچ ست و بس — هیچ هیچ ست اینهمه هیچ ست و بس

فکر کن در صنعتِ آن پادشاه — کاین همه بر هیچ میدارد نگاه

چون همه بر هیچ باشد از یکی — این همه بر هیچ باشد بیشکی

هرکه آن موصوف شد آن کی بود — با مثبت آن گفتن آسان کی بود

(ای موصوف بلفظ آن که برای اشاره هست ۱۲ — مخفف من و تو ۱۲)

عرش بر آب ست عالم بر هواست — بگذر از آب و هوا جمله خداست

عرش عالم جز طلسمی بیش نیست — اوست بس اینجمله اسمی بیش نیست

در نگر کاین عالم و آن عالم اوست — نیست غیر او وگر هست او هم اوست

۵ یعنی چون همه اشیاء بر هیچ ست از یک خدا پس بیشک آن همه فنا خواهد شد یا مطلب اینست که چون هوا بر هیچ شد پس هیچ شدن هوا ضروری شد و ازین یک هیچی زمین و پشت گاو و ماهی همه را هیچ شدن لازم آید بلا واسطه یا بواسطه ۱۲ جمیل انصاری عفی عنه روی زمین از دریا بستن کنایه است بانکه زمین در ابتدا تحت کره آب بود بعد ازان ربع مسکون را از آب بیرون کرد تا آبادانی انسان و حیوانات صورت بندد کما فی مقدمة ابن خلدون وغیرها من کتب الجغرافیه ۱۲ منه

ای دریغا هیچکس را نیست تاب (ای تاب دیدار او) || دیدها کور و جهان پر آفتاب

گر ببینی این خرد را گم کنی || جمله او بینی و خود را گم کنی

جمله وا رند ای عجب دامن بدست (کنایه از غایت قربت و غایت طلب ۱۲) || عذر می آرند و میجویند مست

ای ز پیدائی خود بس ناپدید || جمله عالم تو و کس ناپدید

جان نهان در جسم و تو در جان نهان || ای نهان اندر نهان ای جانجان

هم ز جمله بیش و هم پیش از همه || جمله از خود دیده و خویش از همه

با همه تو پرده پاسبان و پر عسس (کوتوالی ۱۲) || سوی تو چون راه یابد هیچکس

عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست || وز صفاتت هیچکس آگاه نیست

گرچه در جان گنج پنهان هم توی || آشکارا بر تن و جان هم توی

جمله جانها ز کنهت بی نشان || انبیا بر خاک راهت خون فشان

عقل گر از تو وجودی پی برد || لیک هرگز ره بکنهت کی برد (کنایه از انشائی ۱۲)

چون توئی جاوید در هستی تمام || دستها ای کل فرو بستی مدام

ای درون جان برون جان توئی || هرچه گویم آن نئی و آن توئی

ای خرد سرگشته درگاه تو || عقل را سر رشته گم در راه تو (کنایه از حیرانی ۱۲)

جمله عالم بتو بینم عیان || وز تو در عالم نمی بینم نشان

---

۱ یعنی خدای پاک از جمله خلق بیش و سابق ست همه اشیا را بلا اعانت دیگرے دیده است و خود را از همه خلق دیده لما قال کنت کنزاً مخفیاً فاردت ان اعرف فخلقت الخلق وجود مخلوقات باعث معروفیت او تعالی ست ۱۲ جمیل ۲ بفتحتین جمع عسّاس و عاس یعنی شب گردنده، کوتوال، محافظ شهر ۱۲ منتخب منتهی و غیره ۳ پے بردن نشان یافتن تلاش کردن یعنی عقل از وجود تو نشان توان یافت ولیکن راه بکنه و حقیقت تو نخواهد برد ۱۲ ۴ هرچه معلوم هستی و در حقیقت همان هستی ۱۲ غ ۵ نعم یا قیل ۶ آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم ۷ یعنی همه عالم تعبیر از تو هست لکن عجب ست که تو خود از کسان ناپدید و پنهان هستی و چون مصرعه ثانی چنین باشد جمله عالم تو و کس ناپدید پس مطلب چنین شود که جمله عالم تو هستی و بجز تو کسی پدید نیست ۱۲ جمیل الضمایر ۸ اشاره ست بآن روایت که الجنت حفت بالمکاره ۱۲ اللمع یعنی چون در عالم هستی بجز تو دیگر هیچ موجودے نیست پس همه مخلوقات از یافتن تو عاجز و مجبورند چه معدوم موجود را بچه طور یابد و دستها فرو بستن کنایه از عجز ست ۱۲

هر کسے از تو نشانے داد [یعنی یافت ۱۲] باز / خود نشانت نیست ای دانا ے راز

گرچه چندین چشم [کنایه از ستارگان ۱۲] گردون باز کرد / هم ندید از راه تو یک ذرّه گرد

نه زمین هم دید هرگز گرد تو / گرچه بر سر خاک کرد از درد تو

آفتاب از شوق تو رفته ز هوش / هر شبے بر خاک می مالد دو گوش ۱

ماه نیز از مهر ۲ تو بگداخته / هر مه از حیرت سپر ۳ انداخته

بحر در شور ۴ تو سر انداز آمده / دامن تر خشک لب باز آمده

کوه را صد عقبه ۵ در ره مانده / پاے در گل تا کمر در مانده

آتش ۶ از شوقِ تو چون آتش [سرخ ۱۲] شده / پاے بر آتش چنین [بیقرار ۱۲] سرکش شده

باد بے تو بے سر و پا آمده / خاک در کف [تهی دست ۱۲] باد پیما آمده

آب را تا مانده آبے ۷ بر جگر / وا پس از شوق تو بگذشته ز سر

خاک در کوئے تو بر در مانده / خاکسار و خاک بر سر مانده

چند گویم چون نیائی در صفت / چون کنم چون من ندارم معرفت

گر تو اے دل طالبی در راه شو / می نگر از پیش و پس آگاه شو

سالکان را بین بدرگاه آمده / جمله پشتا پشت همراه آمده

هست ۸ با هر ذرّه درگاهِ دگر / پس ز هر ذرّه بدو راه دگر

تو چه دانی تا کدامی ره روی / وز کدامین ره بدان درگه روی

---

۱ در حدیث آمده که بوقت غروب آفتاب زیر عرش سجده میکند گویا هر دو گوش بر زمین مالد و اظهار عجز خود می کند و اجازت و رضا از حق سبحانه تعالی می طلبد ۱۲ احمیل ۲ بالکسر بمعنی محبت و عشق ۱۲ ۳ یعنی ماهتاب از محبت او تعالی بعد تاریخ چهاردهم در تحلیل و گداختگی قدم داشته تا بجائے رسد که از حیرت در اواخر هر ماه غائب و فانی میشود و چه سپر انداختن کنایه از غروب کردن است (برهان) و بمعنی عاجز شدن (ک) نه هر جائے مرکب توان تاختن + که جاها سپر باید انداختن. لطف انیست که ماه چهاردهم مثل سپر می باشد ۱۲ احمیل ۴ عشق و محبت و جنون ۱۲ ک ۵ بالضم راه دشوار و بمعنی مطلق دشواری و راه میان کوه (غ) و باصطلاح تصوف آن دشواری ها و مشکلات است که سالک را در راه حق سبحانه پیش می آید ۱۲ ۶ آتش از شوق باطن تو چون مضطرب و بیقرار گشته رو بجانب فوق کرده بتو قصد کرد و لیکن آن سرکشی در عذاب بیقراری مبتلا کرده شد چه آتش شدن کنایه از مضطرب شدن است و سرکشی کنایه از بالا رفتن است زیرا که خاصیت کره نار علو و اضطراب است ۱۲ ۷ آب بر جگر ماندن سر اسیمه و پریشان شدن ۱۲ ع ۸ طرق الله بعدد الانفاس ۱۲

این زمان کو را عیان جوئی نهان
گر عیان جوئی نهان آنگه بود

ور بهم جوئی چو بیچون ست او
نو نه گردی هیچ گم چیزے مجوئے

آنچه گوئی و آنچه دانی آن توئی
تو بدو بشناس او را نه به خود

واصفان را وصف او درخورد نیست
عجز از ان همشیرهٔ شد با معرفت

مرد می باید که باشد شه شناس
ور غلط نبود چه میداند که کیست

در غلط افتادن احول را بود
فهم خلق از وے خیالے بیش نیست

گر بغایت نیک و گر بد گفته اند
برتر از علم ست و بیرون از عیان

زو نشان جز بے نشانی کس نیافت
هیچکس را در خودی و بے خودی

وان زمان کو را نهان جوئی عیان
ور نهان جوئی عیان آنگه بود

آن زمان از هر دو بیرون ست او
هر چه گوئی نیست آن چیزے مگوئے

خویش را بشناس صد چندان توئی
راه از و خیزد و بد و نه از خرد

لائق هر مرد و هر نامرد نیست
کو نه در شرح آید و نے در صفت

شاه را بشناسد او در هر لباس
چون همه او ست این غلط کردن چیست

این نظر مرد معطل را بود
زو خبر دادن محالے بیش نیست

هر چه زو گفتند از خود گفته اند
زانکه در قدوسی خود بے نشان

چارهٔ جز جانفشانی کس نیافت
زو نصیبے نیست جز الا الذی

ا احول یعنی کج چشم ۱۲ غ ۲ بسیار پاک ۱۲ ک ۳ یعنی از معرفت ذات باری تعالی کسی را بهره نیست
بجز اینکه او را بذریعه بعض صفات او تعالی داند چه الذی اسم موصول است که دلالت کند بر صفات معلومه مطلب
این ست که بجز الا الذی در خودی و بیخودی کسی را نصیبے دیگر نیست آن هم بذریعه بعض صفات ۱۲ جمیل ایوبی
۵ اے از وار تفاع نقیضین نیز جائز است یعنی در حقیقت آو از هر دو نقیض بالا و پاک ست ۱۲ ع ۶
یعنی در معرفت خدا غلطی را گنجائشے نیست زیرا که برای امتیاز غلط علم اصل حقیقت ضروری است
و کسے را علم او تعالی حاصل نیست پس چسان خواهی گفت که این غلط است و این درست و در مصرعه
ثانی بطریق دیگر بر عدم وقوع غلطی اشتها دست چنانکه ظاهر ست ۱۲

ذره ذره در دو گیتی وهم تست ‌‌— هر چه دانی جز خدا آن فهم تست
نیست عشق آواز کسے آنجا که اوست — کے رسد جان کسے آنجا که اوست
صد هزاران طور از آن برتر ست — هر چه خواهم گفت او زان برتر ست (ز جان)
عقل در سودائے او حیران بماند — جان ز عجز انگشت در دندان بماند
چیست جان در کار او سر گشتۀ — دل جگر خوارۀ بخون آغشتۀ
تو مکن چندین قیاس اے حق شناس — زانکه ناید کار بیچون در قیاس
در جلالش عقل و جان فرتوت شد — عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نبود از انبیا و از رسل (جمع رسول، یعنی پیغمبر و پیغمبران) — هیچکس یک جزو زان دریای کل
جمله عاجز روے بر خاک آمدند — در خطاب ما عرفناک آمدند
منکه دانم تا زنم لاف شناخت — آن شناخت او را که جز با او نشناخت
چون جز آن در هر دو عالم نیست کس — با که سازی اینست سودا و هوس
هست دریائے ز جوهر موجزن — تو نه دانی این سخن شش پنج زن
هر او آن جوهر دریا نیافت — لا شد و از لا نشان جز لا نیافت
آن مگو چون در اشارت نایدت — دم مزن چون در عبارت نایدت
نه اشارت می پذیرد نه بیان — نه کسے زو علم دارد نه نشان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس — تو ز تو گم شو وصال اینست و بس
تو درو گم شو حلولے این بود — هر چه این نبود فضولے این بود

---

۱ بسیار پیر ناتوان ـ پیر سخت، سال خورده ۱۲ شمس ۲ حیران کرده شده ۱۲ شمس ۳ اشاره بقول نبی صلعم ما عرفناک حق معرفتک ۱۲ ۴ شش پنج زدن از تحیر خاموش شدن ـ قمار باختن و در بازی مات شدن، مجازاً حیران و پریشان ماندن ۱۲ شمس وغیره ۵ نیست شد و از لا اله الا الله بجز لا نشان نیافت اے هیچ خبرش نه شد یا از کلمۀ لا اله الا الله فقط لا یافت و دیگر نیافت ۱۲ جمیل ۶ یعنی دران مرتبه که او باری تعالیٰ هست نه آواز کسے میرسد و نه روح و جان کسی گنجد یا بر ۱۲ ۷ ای این سودا و هوس تو هست و اینست یعنی زهی و چه خوب هم اینجا چسپانست ۱۲ جمیل

در یکی رو وز دوئی یکسوی باش — یکدل و یک قبله و یک روی باش
ای خلیفه[۱] زاده بی معرفت — با پدر در معرفت شو هم صفت
هر چه آورد از عدم حق در وجود — جمله افتادند پیشش در سجود
چون رسید آخر به آدم فطرتش[۲] — در پس صد پرده بُرد از غیرتش
گفت ای آدم تو بحر جود باش — ساجدند اینجمله تو مسجود باش
وان یکی کز سجدهٔ او سر بتافت — مسخ و ملعون گشت اما سر نیافت
چون سیه رو گشت (ابلیس ۱۲) گفت ای بی نیاز — ضایعم مگذار و کار من بساز (بیکار ۱۲)
حق تعالی گفت ای ملعون راه — هم خلیفه آدم و هم پادشاه
باش پیش روی او امروز تو — بعد ازین فردا سپندش[۳] سوز تو
جزو و کل شد چون فرو شد جان بجسم — کس نه سازد زین عجائب تر طلسم
جان بلندی یافت تن پستی زخاک — مجتمع شد خاک پست و جان پاک
چون بلند و پست باهم یار شد — آدمی اعجوبه[۴] اسرار شد
لیک کس واقف نه شد ز اسرار او — نیست کار هر گدائی کار او
نه بدانستیم و نه بشناختیم — نه زمانی نیز دل پرداختیم
چند گوئی جز خموشی راه نیست — زانکه کس را زهره[۵] یک آه نیست
آگه از اندازه روی این دریا بسی — لیک آگه نیست از قعرش کسی

۱ بتدر ۱۲ کناره — دریاهی معرفت او ۱۲

(حاشیه: یعنی بی نیاز ۱۲)

[۱] یعنی حضرت آدم زیراکه اولین خلیفه همو ست کما قال تعالی انی جاعل فی الارض خلیفه ۱۲ جمیل [۲] فطرت بالکسر بمعنی پیدایش ۱۲ [۳] سپند نام دانه ایست که در هندی رائی گویند سپند سوختن. پریشان کردن ۱۲ [۴] اعجوبه بضم همزه بمعنی عجیب و آنچه مردم را در تعجب اندازد و نه بغیر همزه ۱۲ غث بالفتح تنگ چیزی (گمراهی) ۱۲ غث یعنی ای ملعون تو امروز در دنیا پیش روی آدم میان استاده گمراه و بیراه کن که این سبب آزمایش آنها خواهد شد لیکن بعد ازین در فردای قیامت تو برای آتش عذاب آنها سپند خواهی شد ۱۲ غث [۵] زهره بالفتح در فارسی بمعنی دلیری و شجاعت و قوت و قدرت از برهان و بهار عجم و کشف ۱۲ ع

گنج در قعرست و گیتی چون طلسم — بشکنند آخر طلسمت بند جسم
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت — جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
بعد ازین جانت طلسمے بیش نیست — غیب را جان تو جسمے بیش نیست
همچنین میرو و پایانش مپرس — در چنین دردے بدرمانش مپرس
در بنِ[1] این بحر بے پایان بسے — غرقه گشتند و خبر نے از کسے
در چنین بحرے که بحر اعظم ست — عالمے ذره است و ذره عالم ست
کو یکے[1] پله ست این بحر را عالم بدان — ذره هم یک کو پله ست این هم بدان
گر نه ماند عالم و یک ذره هم — کے شود یک کو پله زین بحر کم
کس چه داند تا درین بحرِ عمیق — سنگریزه قدر دارد یا عقیق
عقل و جان و دین و دل درباختیم — تا کمالِ ذرهٔ نشناختیم[2]
لب بدوز از عرش و ز کرسی مپرس — گرچه یک ذره همی پرسی مپرس
عقل تو چون در سرِ موے بسوخت — هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت
کس نداند کنه یک ذره تمام — چند پرسی چند گویم والسلام
چیست گردون سرنگون ناپائدار — بیقرارے دائما بر یک قرار
در رهِ او پا و سر گم کردهٔ — پردهٔ در پرده در پردهٔ
حل[3] و عقد این چنین سلطانیئے — کے توان کردن بسر گردانیئے
چرخ جز سرگشته پے گم کردهٔ[4] چیست — او چه داند تا درون پرده چیست
او که چندین سال بر سر گشته است — بے سر و تن گرد این در گشته است

[1] بواو مجهول بمعنی حباب [2] عاجز بے رفتار ۱۲ اگ [3] بن بمعنی بنیاد۔ ولنعم ما قال الشاعر
درین دریائے[؟] اشتی... شد هزاران که پیدا نه شد تخته بر کنار ۱۲ جمیل [3] حل و عقد بمعنی کشادن و بستن، بند و بست انتظام ۱۲ غیره

می نداند درون پرده راز
کے شود بر چون توئی این پرده باز

کار عالم حیرت ست و حسرتست
حیرت اندر حیرت اندر حیرت ست

هر زمان این راه بے پایان ترست
خلق هر ساعت دران حیران ترست

سوی کنهٖ خویش کس را راه نیست
ذرّهٔ از ذرّهٔ آگاه نیست

هیچ دانی راه رو چون راه دید
هرچه افزون راه رفت آن راه دید

گاه گاهے بس عجائب دیدهٔ
خویش را از جمله غائب دیدهٔ

هست[1] کارے پشت رو نه سر نه پاے
روے بر دیوار پشت دست خاے

پیشوا[2] یا اینکه ره بین آمدند
گاه بیگاهِ از پئے این آمدند

جان خود را عین حسرت ساختند
همرهِ جان عجز و حیرت ساختند

در نگر اوّل که با آدمؑ چه رفت
عمرها با او در آتش ماتم چه رفت

باز بنگر نوحؑ در غرقاب کار
تا چه برد از کافران سالے هزار

باز ابراهیم[3] را بین دل شده
منجنیق[4] و آتشش منزل شده

گرچه منزل گاه او در نار کرد
نار را از لطفِ خود گلزار کرد

باز اسمٰعیل را بین سوگوار
نفس او قربان شده در کوے یار

باز در یعقوبؑ سرگردان (ماتم زده) نگر
چشم کرده[5] در سرِ کارِ پسر[6]

۱ یعنی کاریست که نه پشت دارد نه رو۔ نه سر دارد نه پا۔ ابتدا انتها ہیچ معلوم نمی شود۔ ناظر از حیرت بسوی دیوار می بیند و از تعجب پشت دست می خاید ۱۲ ۲ مراد انبیا علیهم السلام ۱۲ ۳ یعنی دلداده و عاشق زار شده ۱۲ مولنا جمیل انصاری ۴ فلاخن کلان که در ہندی ڈھیکلی نامند ۱۲ غ وک وغیره ۵ چشم کردن بمعنی انتظار کردن۔ یعنی منتظر مانده ۱۲ ع ۶ یعنی بجز راسته دیگر مقصد را ہیچ نشان نیابد ۱۲ ع ۷ مراد از یوسف علیه السلام که قصه اش مشهور ست ۱۲ جمیل

باز یوسف را نگر در داوری[1] — بندگی و چاه و زندان و سری
باز ایوب ستم‌کش را نگر — مانده در کرمان[2] و کرمان پیش در
باز یونس را نگر گم‌گشته راه — آمده از مه[3] بماهی چند گاه
باز موسی را نگر ز آغاز عهد — وایه (پرورش کننده) فرعونش شد و تابوت[4] مهد[5]
باز داود زره‌گر را نگر — موم کرده آهن از تف[6] جگر
باز بنگر کز سلیمان خس[7] دیو — ملک او بر باد چون بگرفت دیو
باز زکریا که دل پر جوش شد — اره[9] بر سر دم نزد خاموش شد
باز یحیی را نگر در پیش جمع — سر بریده زار[8] در طشتی چو شمع
باز عیسی را نگر در پای دار — چون گریخت او از جهودان چند بار
باز بنگر تا سر پیغمبران — چه جفا و رنج دید از کافران
باز بنگر تا که عثمان با حیا — بعد احمد چه جفا دید و عنا[10]
باز بنگر مرتضی را در نماز — چون زدش آن گبر[11] تیغ جانگداز
کشته چون گشتند سبطین از قضا — این بزهر (حسن) آن شهید کربلا (حسین)
شرح اولاد نبی را یک بیک — گرد هم حیران بمانی ز اهل شک
تو چنان دانی که این آسان (معرفت) بود — بلکه کمتر چیز ترک جان بود

---

۱ از داوری مراد پیغمبری و از سری وزارت مصر یافتن و عزیز مصر شدن ۱۲ ۲ کرمان اول نام شهر و ثانی جمع کرم بمعنی کیڑا ۱۲ ۳ مراد از مه بلندی یعنی از بلندی ببطن حوت رفته و شاید که شب ماه هم باشد و مراد از ماهی روز روشن هم میتواند یعنی از روز روشن ببطن حوت رفته ۱۲ جمیل ۴ صندوق مرده و مثل آن ۱۲ ۵ بالفتح گهواره ۱۲ ک ۶ شرر و بخار و حرارت ۱۲ ک ۷ خداوند ۱۲ ک ۸ خوار و عاجز ۱۲ ک ۹ اره درزیر دار و صلیب از یهود چگونه بگریخت ۱۲ جمیل ۱۰ بالفتح رنج و تکلیف ۱۲ ک ۱۱ یعنی عبدالرحمن بن ملجم قاتل حضرت علی در عین نماز شمشیر جانگداز زده ۱۲ جمیل

چند گویم[۱] چون دگر گفتم نماند
گر گلے از شاخ می رستم نماند

گشته حیرت شدم یکبارگی
می ندانم چاره جز بیچارگی

بے نہایت گر کنارے داشتے
بے عدد حصر و شمارے داشتے

اے خرد در راہ تو طفلے بہ شیر
گم شدہ در جستجویت عقل پیر

در چنان[۲] ذاتے من ابلہ کے رسم
ور رسم من در منزہ[۳] کے رسم

نے تو در علم آئی و نے در عیان
نے زیان و سود دت از سود و زیان

نے ز موئے[۴] ہر گزت سودے رسد
نے ز فرعونت زیان بودے رسد

اے خداے بے نہایت جز تو کیست
چون توئی بے حد و غایت جز تو کیست[۵]

ہیچ چیز[۵] از بے نہایت بے شکے
چون بسر ناید کجا ماند یکے

اے جہانے خلق حیران ماندہ
اے بزیر پردہ پنہان ماندہ

پردہ برگیر آخر و جانم مسوز
بیش ازین در پردہ پنہانم مسوز

گم شدم در بحر موجت ناگہان
زین ہمہ سرگشتگی بازم رہان

در میان بحر گردون ماندہ ام
و ز درون پردہ بیرون ماندہ ام

بندہ را زین بحر نامحرم بر آر
تو در افگندی مرا تو ہم بر آر

نفس من بگرفت سر تا پاے من
گر نہ گیری دست من اے واے من

جانم آلودہ ست از بیہودگی
من ندارم طاقت آلودگی

یا ازین آلودگی پاکم بکن
یا بدر خونم کش و خاکم بکن

[۱] چون دگر گفتم نماند تا چند گویم اگرچہ گفتم مثل گلے از شاخ چیدن بود آن ہم نماند چہ کنم وچگونہ بیان کنم وچہ طور گل مراد چینم ۱۲ [۲] پاک ۱۲ [۳] یعنی چیزے کہ بے شک بسبب بے نہایت بودن ولا انتہا شدن بسر نمی آید وتمام نمی شود پس چہ گونہ کسے آنجا رسد ۱۲ مولانا جمیل انصاری

خلق ترسند از تو من ترسم ز خود / کز تو نیکی دیده ام از خویش بد

مرده ام گرمی روم بر روے خاک / زنده گردان جانم اے جان بخش پاک

مومن و کافر بخون آغشته اند (اگرچه ۱۲) / با همه سرگشتگی سرگشته اند

گر بخوانی این بود سرگشتگی / ور برانی آن بود بر گشتگی

سیر گشتم از جهان و خلق پاک (بالکلیه ۱۲) / آرزو ویم میکند در زیر خاک

بے نیاز او و نیاز من نگر / وا رهان جان من از خوف و خطر

پادشاها دل بخون آغشته ام (آرزو و حاجت ۱۲) / پاے تا سر چون فلک سرگشته ام

چون چنین باید گر همسایه ایم / تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم

چه بود اے معطی همسایگان / گر نگهداری حق همسایگان

با دل پر درد و جان پر دریغ / ز اشتیاقت اشک می بارم چو میغ (ابر ۱۲)

گر دریغ خویش بر گویم ترا / گم بباشم تا یکے جویم ترا

رهبرم شو زانکه گمره آمدم / دولتم ده گرچه بیگه آمدم ۱

هر که در کوے تو دولت یار شد / در تو گم گشت و ز خود بیزار شد

نیستم نومید و هستم بیقرار (طلب اضافت ۱۲) / بو ۲ که در گیرد یکے از صد هزار

تا کے اے عطار این شرح نیاز / چونکه میدانی که هست او بے نیاز (امید ۱۲)

گفته ہمن باشما در روز و شب / یک نفس فارغ مباشید از طلب

---

۱ اگرچه بے وقت یعنی بعد قرون متبرکه ثلثه پیدا شدم اما داخل یومنون بالغیب ام لهذا زیاده مستحق کرم و هدایت ام چراکه درین زمان بر خیر معاونت کننده معدوم ست و بر شر اعانت بکثرت می شود چونکه در شر القرون آمده لهذا به بیگاه تعبیر میکند ۱۲ جمیل ۲ بالضم سواے معنی مشهور بمعنی امید و طمع و سراغ و محبت و خوبی و بمعنی کاشکے و بمعنی شاید مخفف بود که بفتح واو ست ۱۲ غیاث

حکایت

خورد عیارے بدان دلخسته باز — باوثاقش برد دست بسته باز

شد که تیغ آرد زند بر گردنش — پارهٔ نان داد آن ساعت زنش

چون بیامد مرد با تیغ آن زمان — دید آن دلخسته را در دست نان

گفت این نانت که داد هیچکس — گفت این نانم عیالت داد و بس

مرد چون بشنید این پاسخ تمام — گفت بر ما شد ترا کشتن حرام

زانکه هر مرد یکه نانے ما شکست — سوے او با تیغ نتوان برد دست

نیست از نان خوارهٔ جان دریغ — ما چگونه خون او ریزم به تیغ

خالقا تا سر براه آورده ام — نان تو بر خوان تو می خورده ام

چون کسے می بشکند نان کسے — حق گذاری میکند آن کس بسے

تو که بحر جود داری صد هزار — نان تو بسیار خوردم بے شمار

یا اله العالمین درمانده ام — غرق خون بر خشک کشتی رانده ام

دست من گیر و مرا فریاد رس — دست بر سر چند دارم چون مگس

اے گناه آمرز و عذر آموز من — سوختم صد ره چه خواهی سوز من

خونم از تشویر تو آید بجوش — ناجوانمردی بسے کردم بپوش

له باز خوردن - ملاقات کردن ۱۲ غ وثاق بالضم در فارسی بمعنی خانه - حجم سر یعنی عیارے دلخسته را دست و پایش بسته بخانه خود برد ۱۲ ؎ بضم سین جواب ۱۲ ؎ دستار خوان ۱۲ اک ؎ چون مگس بیاید دست بر سر چند دارم یعنی اورا تا چند راندم چه مگس را اندن کار بیکاران و مخوسان ست یا اینکه چنانکه مگس هر دو دست خود بر سر خود پیوسته میدارد همچنین من تا بکے عاجز شده دست بر سر دارم و الحاح و زاری مکنم ۱۲ ؎ صد ره ای صد بار صد مرتبه ۱۲ اک ؎ اشاره کردن ۱۲ اک و منجد اشاره بغضب کردن - عتاب و سرزنش ۱۲ ؎ کارے که لائق جوانمردی نبود یعنی کار ناشایسته بسیار کردم ۱۲ ع ۱۰ در مشکل افتاده ام و در مهالک و مواضع خطرناک مانده ۱۲ جمیل انصاری

من ز غفلت صد گنہ را کردہ ساز — تو عوض صد گونہ رحمت دادہ باز
بادشاہا بر من مسکین نگر — گر زمن بد دیدہ آن شد این نگر
چونکہ دانستم خطا کردم ببخش — بر دل و جان خود جفا کردم ببخش
چشم من گرمی نہ گرید آشکار — جان نہان می گرید از شوق تو زار
خالقا گر نیک و گر بد کردہ ام — ہر چہ کردم جملہ[4] با خود کردہ ام
عفو کن دون ہمتیہاے مرا — محو کن بیجر متیہاے مرا
مبتلاے خویش و حیران توام — گر بد و گر نیک ہم زان[1] توام
نیم جزوم بے تو من بر من نگر — کل شوم گر تو کنی بر من نظر
یک نظر سوے دل پر خونم آر — وز میان اینہمہ بیرونم آر
گر تو خواہی ناکس خویشم دمے — ہیچ کس در گرد من نرسد ہمی
من کہ باشم تا کسے باشم ترا — این بسم گر ناکسے باشم ترا
کے توانم گفت ہندوے توام — ہندوی خاک سگ کوے توام
ہندوے جان بر میان دارم ز تو — داغ ہمچو حبشیان دارم ز تو
ہندوے با داغ را مفروش تو — حلقہ[2] کن این بندہ را در گوش تو
گر نیم ہندوت چون مقبل[5] شدم — تا شدم ہندوت زنگی دل شدم
اے ز فضلت نا شدہ نومید کس — حلقہ داغ توام جاوید بس
ہر کرا خوش نیست دل بر درد تو — خوش مبادا زانکہ نبود مرد تو
ذرہ در دم دہ اے درمان من — زانکہ بیدردت بمیرد جان من

۱ زان یعنی سگ صراح ۱۲ ۲ یعنی این بندہ را حلقہ بگوش خود کن و تابعدار خود ساز ۱۲ ۳ جمیل ۵ مقبل یعنی صاحب اقبال و متوجہ شوندہ یعنی از اسلام مشرف شدم ۱۲ مولانا جمیل انصاری ۱۲ ۱۲ ۱۲

کفر کافر را و دین دیندار را
ذرهٔ دردت دل عطار را

یارب آگاهی ز یاربهای من
حاضری در ماتم شبهای من

ماتمم از حد بشد شوری[۱] فرست
درمیان ظلمتم نوری فرست

پای هر دم من درین ماتم تو باش
کس ندارم دستگیرم هم تو باش

لذت نور مسلمانیم ده
نیستی نفس ظلمانیم ده

ذره‌ام گم شده در سایهٔ
نیست از هستی مرا سرمایهٔ

سائلم زان حضرت چون آفتاب
بو که زان تابم رسد یک رشته تاب

تا نگر چون رشته سرگشته تن
در جهم دستی زنم در رشته من

پس برون آیم ازین روزن که هست
پیش گیرم عالم روشن که هست

تا نیاید بر لبم این جان که بود
داشتم آخر دلی زانسان که بود

چون برآید جان ندارم جز تو کس
همرهِ جانم تو باش ای همنفس

چون زمن خالی بماند جای من
گر تو همراهم نباشی وای من

روی آن دارم که همراهی کنی
می توانی گرد اگر خواهی کنی

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه وسلم

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا
صدر بدر هر دو عالم مصطفی

آفتاب شرع و دریای یقین
نور عالم رحمة للعالمین

جان پاکان خاک جان پاک او
جان[۲] رهاکن آفرینش خاک او

۱ بالضم شادی خوشی ۱۲ کش ۲ یعنی آفرینش خاک او صلعم جان همه مخلوقات را از قید عدم رها کننده ست درین اشاره ست که آفرینش آنجناب باعث تخلیق عالمیان است و تعلیلش لولاک لما خلقت الافلاک ست و دیگر احادیث بدین معنی باسناد صحیح هم وارد اند ۱۲ جمیل انصاری ایوبی

خواجهٔ کونین و سلطان همه ‌‌ ‌‌ آفتاب جان و ایمان همه

صاحب معراج و صدر کائنات ‌‌ ‌‌ سایهٔ حق نور آن خورشید ذات

هر دو عالم بسته بر فتراک او ‌‌ ‌‌ عرش و کرسی کرده قبله خاک او

پیشوای این جهان و آن جهان ‌‌ ‌‌ مقتدای آشکارا و نهان

مهترین و بهترین انبیاء ‌‌ ‌‌ رهنمای اولیا و اصفیا

مهدی اسلام و هادی سبل ‌‌ ‌‌ مفتی غیب و امام جزو کل

خواجهٔ که هرچه گویم بیش بود ‌‌ ‌‌ در همه چیز از همه در پیش بود

خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت ‌‌ ‌‌ انما انا رحمة مهداة گفت

هر دو گیتی از وجودش نام یافت ‌‌ ‌‌ عرش نیز از نام او آرام یافت

همچو شبنم آمدند از بحر جود ‌‌ ‌‌ خلق عالم از طفیلش در وجود

نور او مقصود موجودات بود ‌‌ ‌‌ اصل معدومات و موجودات بود

حق چو دید آن نور مطلق در حضور ‌‌ ‌‌ آفرید از نور او صد بحر نور

بهر خویش آن پاک جان را آفرید ‌‌ ‌‌ بهر او خلق جهان را آفرید

آفرینش را جز او مقصود نیست ‌‌ ‌‌ پاکدامن تر از او موجود نیست

آنچه اول شد پدید از جیب غیب ‌‌ ‌‌ بود نور پاک او بی هیچ ریب

بعد از آن آن نور عالی زد علم ‌‌ ‌‌ گشت عرش و کرسی و لوح و قلم

یک علم از نور پاکش عالمست ‌‌ ‌‌ یک علم ذریت است و آدم است

چون شد آن نور معظم آشکار ‌‌ ‌‌ در سجود افتاد پیش کردگار

قرنها اندر سجود افتاده بود ‌‌ ‌‌ عمرها اندر رکوع استاده بود

۱ بالکسر شکار بند ۱۲ ع ۲ اشاره است بسوی قول او صلعم ۳ لواء الحمد ۴ پوشیده ۱۲ ع ۵ اول ما خلق الله نوری خود حضرت رسول اکرم صلعم فرموده اند شیخ دهلوی رحمه در مدارج النبوة تصحیح این حدیث میکند ۱۲ جمیل

سالها هم بود مشغول قیام — در تشهد بود هم عمرے تمام

از نمازِ نور آن دریاے راز — فرض شد بر جملهٔ امت نماز

حق بداشت آن نور را چون مهر و ماه — در برابر بے جهت تا دیرگاه

پس بدریاے حقیقت ناگہے — بر گشاد آن نور را ظاهر رہے

چون بدید آن نور روے بحر راز — جوش در روے او فتاد از عز و ناز

در طلب بر خود بگشت او هفت بار — هفت پرگار[1] فلک شد آشکار

هر منظر کز حق بسوے او رسید — گوئے گشت و فلک آمد پدید

بعد ازان آن نور پاک آرام یافت — عرش عالی گشت و کرسی نام یافت

عرش و کرسی عکس ذاتش خاستند — پس ملائک از صفاتش خاستند

گشت از انفاسش انوار آشکار — وز دل پر فکرش اسرار آشکار

سر روح[2] از عالم فکر ست و بس — پس نفخت[3] فیه من روحی نفس

چون شد آن انفاس آن اسرار جمع — زین سبب ارواح شد بسیار جمع

چون طفیل نور او آمد اسم — سوے کل مبعوث ازان شد لاجرم

گشت او مبعوث تا روز شمار — از براے کل خلق روزگار

چون بدعوت کرد شیطان را طلب — گشت شیطانش مسلمان[4] زین سبب

کرد دعوت هم باذن کردگار — جنیان را لیلة الجن آشکار

قدسیان را بارسل بنشاند نیز — جمله را یک شب بدعوت خواند نیز

دعوت حیوان چو کرد او آشکار — شاهدش بزغاله بود و سوسمار

---

[1] قلم آهنی دو شاخه که ازان دائره بخط میکشند مراد دینجا کره فلک ست ۱۲ [2] یعنی روح یک نفس از انفاس آن نور محمدی ست ثبوتش اینکه باریتعالی در حق آدم میفرماید که فنفخت فیه من روحی پس معلوم شد که روح تعبیر از نفس ست چه نفخ عین نفس است [3] در حدیث آمده که آنحضرت صلعم فرموده‌اند که با ما نیز شیطانے پیدا کرده شده است لکن اسلم یعنی او مسلمان شد و بعضی

محدثین اسلم صیغه متکلم گرفته اند لکن مصنف این احتمال را ترک داده ۱۲ [4] یعنی بوقتیکه معراج در بیت المقدس

داعی بتهای عالم بود هم ‌ ‌ سرنگون گشتند پیشش لاجرم

داعی ذرات بود آن ذات پاک ‌ ‌ در کفش تسبیح از آن میکرد خاک

ز انبیا این عزت و رتبت که یافت ‌ ‌ دعوت کل امتان هرگز که یافت

نور او چون اصل موجودات بود ‌ قطعه ‌ ذات او چون معطی هر ذات بود

واجب آمد دعوت هر دو جهان ‌ ‌ دعوت ذرات پیدا و نهان

جزو و کل چون امت او آمدند ‌ ق ‌ خوشه چین همت او آمدند

روز حشر از بهر مشتی بی عمل ‌ ‌ امتی میگوید این بس زین قبل

حق برای جان آن شمع هدی ‌ ‌ می فرستد امت او را فدی

در همه کاری چو او بود اوستاد ‌ ‌ کار رشد آن را که کاری افتاد

گرچه هرگز او بچیزی ننگریست ‌ ‌ بهر هر چیزی نمی باید گریست

در پناه اوست موجودی که هست ‌ ‌ در رضای اوست مقصودی که هست

سر عالم اوست در هر رشته ‌ ‌ مرهم ریش دل هر خسته

آنچه از خاصیت او بود و بس ‌ ‌ آن کجا در خواب بیند هیچکس

خویش را کل دید و کل را خویش دید ‌ ‌ همچنان از پس پدید از پیش دید

ختم کرده حق نبوت را بدو ‌ ‌ معجز خلق و فتوت را بدو

دعوتش فرمود بهر خاص و عام ‌ ‌ نعمت خود را برو کرده تمام

کافران را داده مهلت در عقاب ‌ ‌ نی فرستاده بعهد او عذاب

دین و دنیا در پناه همتش ‌ ‌ زندگی داده ز بهر امتش

ے یعنی او صلعم آن اشیا و اشخاص را که بعد او در وجود آمده اند و آن حضرت آنها را مشاهده نفرموده اند پس بهر چنین اشیا گریه و زاری کردن ضروری نیست تاهم از غایت شفقت در حشر امتی گفته یاد خواهند فرمود ۱۲ منه عفی عنه
معنی فدیه ۱۲ عفی عنه معجزه نبوی صلعم بود که پس و پیش ... ۱۲ منه اشاره است بآیه کریمه الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت ...

کرده در شب سوی معراجش روان
بود از عز و شرف ذو القبلتین
هم ز حق بهتر کتابی یافته
امهات مومنین ازواج او
انبیا پس رو شدند او پیشوا
حق تعالی از کمال احترام
سنگ از وی قدر و رفعت یافته
قبله گشته خاک او از حرمتش
بعثت او سرنگونی بتان
کرده چاه خشک را در خشک سال
ماه از انگشت او بشگافته
درمیان کتف او خورشید وار
گشته در خیر البلاد او رهنمون
کعبه زد تشریف بیت الله یافت
جبرئیل از دست او شد خرقه دار
خاک در عهدش قوی تر چیز یافت
سر یک یک ذره چون بودش عیان

سر کل با او نهاده درمیان
ظل بی ظلی او بر خافقین
هم گل کل بی حسابی یافته
احترام مرسلین معراج او
عالمان امتش چون انبیا
برده در توریت و در انجیل نام
پس یمین الله خلعت یافته
نسخ منسوخ آمده از امتش
امت او بهترین امتان
قطرهٔ آب دهانش پر زلال
مهر در فرمانش از پس تافته
داشته مهر نبوت آشکار
و هو خیر الخلق فی خیر القرون
گشته ایمن هر که در وی راه یافت
در لباس و جبه زان شد آشکار
مسجد گشت و ظهوری نیز یافت
امر آمد گو ز دنیا بر مخوان

(حجر اسود — بلندی — مشرق و مغرب — ای امی یا محمد)

۱ در پس آینده. مقتدی. ۲ تابع فرمان ۳ بالکسر بلندی ۴ بالضم آب شیرین و سرد ۵ ک و غیره ۶ اشاره هست بسوی آیه کریمه اقتربت الساعة و انشق القمر ۷ اشاره هست بسوی روایت اسماء بنت عمیس انها قالت یوحی الی رسول الله و کان راسه فی حجر علی رض و ما صلی علی العصر حتی غربت الشمس فقال رسول الله علیه وقال اصلیت العصر فقال علی رض لا فدعا رسول الله و قال اللهم ان هذا العبد کان فی طاعتک و طاعة رسولک فاردد الشمس علیه فردها الله الشمس حتی صلی علی رض صلوة العصر ۸ در حدیث شریف آمده جعلت لی الارض مسجدا و طهورا

چون عش زبان حق زبان اوست بس ۔ بهترین وقتی زمان اوست بس

روز محشر محو گردد سر بسر ۔ جز زبان او زبانهای دگر

ای عربی زبان باقی خواهد ماند و دیگر السنه فنا خواهند شد

تا دم آخر که بر میگشت حال ۔ شوق گردد از حضرت عزت سوال ع

چون دلش بیخود شدی در بحر راز ۔ جوش او میلی بر فتی در نماز

چون دل او بود دریای شگرف ۔ جوش بسیاری زند دریای ژرف

در شدن گفتی ارحنا لہ یا بلال ۔ تا برون آیم ازین ضیق خیال

باز در باز آمدن آشفته او ۔ کلمینی لہ یا حمیرا گفته او

ز آمد و شد چون باندیشد خرد ۔ می ندانم تا بر دیک جان ز صد

عقل را در خلوت او راه نیست ۔ علم نیز از وقت او آگاه نیست

چون بخلوت جشن سازد با خلیل ۔ پر بسوزد در نگنجد جبرئیل علیه

چون پر سیمرغ ذاتش آشکار ۔ موسی از وحشت پر موسیچه وار

رفت موسی بر بساط آنجناب ۔ خلع نعلین آمدش از حق خطاب

چون شد او نزدیک (ای طور) وز نعلین دور ۔ گشت در وادی المقدس غرق نور

باز در معراج شمع ذو الجلال (محمد) ۔ می شنود آواز نعلین عه بلال

موسی عمران اگرچه بود شاه ۔ هم نبود آنجاش با نعلین آه

ای موسی بن عمران علیه السلام ۱۲

لہ راحت بده ما را ۱۲ ای بلال قال فی مجمع البحار ارحنا یا بلال ای اذن بالصلوة نستریح بادائها من شغل القلب بها وقیل کان اشتغاله بها راحة له فانه کان یعد غیرها من الاعمال الدنیویة تعبا وکان یستریح بها لما فیها من مناجاة ربه ۱۲ منه لہ یا من کلامی کن ای عائشه حمیرا لقب حضرت عائشه صدیقه ست چنانچه در حدیث دیگر آمده خذوا شطر دینکم من الحمیرا ای یعنی عائشه کذا فی مجمع البحار ۱۲ منه عه بالفتح بیرون کردن جامه و پاپوش وغیره ۱۲ غ دم اشاره بسوی آیه کریمه فاخلع نعلیک یا موسی ۱۲ جمیل الانصاری عه ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی ۱۲ عه در حدیث معراج ست که آنحضرت صلعم چون تر د عرش رسیدند بوجه تنهائی متوحش شدند درین اثنا آواز نعلین بلال رض در گوش مبارک رسید ۔ باعث طمانیت و موافقت گردید والله اعلم ۱۲ عه بوقت وفات آنجناب فرمودے اللهم بالرفیق الاعلی ۱۲ اللعه و نعم قال السعدی ع اگر یک سر موی برتر پرم ۔ فروغ تجلی بسوزد پرم ۱۲ ....

این عنایت بین که بهر جاه او — کرد حق با چاکرش درگاه او (بلال رض)
چاکرش را گر دمد کوی خویش — داد با نعلین راهش سوی خویش
موسی عمران چو آن رتبت بدید — چاکر او را چنین قربت بدید
گفت یارب امت او کن مرا — در طفیل همت او کن مرا
گرچه موسیٰ خواست آن حاجت تمام — لیک عیسیٰ یافت این عالی مقام
لاجرم چون ترک آن خلوت کند (بالانبیا) — خلق را بر دین او دعوت کند
بر زمین آید ز چارم آسمان[۱] — روی بر خاکش نهد جان در میان
همدوی او شد مسیح نامدار — زان مبشر نام کردش کردگار
گر کسی[۳] گوید کسی می بایدی — ق — کو چو رفتی زین جهان باز آمدی
بر گشادی مشکل ما یک بیک — تا نماندی در دل ما هیچ شک
باز ناید کس ز پیدا و نهان — در دو عالم جز محمد زان جهان
انچه او آنجا به بینائی رسید — هر نبی آنجا بدانائی رسید
اوست سلطان و طفیل او همه — اوست شاهنشاه و خیل او همه
چون لعمرک[۲] تاج آمد بر سرش — خلق حالی خاک ره شد بر درش
چون جهان از موی او پر مشک شد — بحر را از تشنگی لب خشک شد
کیست کو نه تشنهٔ دیدار اوست — تا بچوب و سنگ[۵] غرق کار اوست (کنایه از استن حنانه ۱۲)

۱؎ یعنی آسمان چهارم بنا؛ علی المشهور یا دوم بنا؛ علی التحقیق ۱۲ ۲؎ اشاره بآیهٔ کریمه لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون ۱۲ ۳؎ مطلب این اشعار ثلثه این است که اگر کسی اعتراض کند که آیا یکی از آدمیان را جائز است که از دنیا رود و بار دیگر در دنیا باز آید این اعتراضیست مشکل این را حل کنید تا در دل ما شکی نماند پس در شعر ثالث شیخ رح جواب میدهند که این امر بجز محمد صلعم برای کسی جائز نیست چه آنجناب در معراج شریف رفته باز آمدند اما باز آمدن عیسیٰ عین آمدن محمد است چه او در آن وقت یکی از امت محمد صلعم خواهند شد و امری خرق عادة که از یکی افراد امت ظاهر شود در حقیقت او معجزهٔ رسول آن امت خواهد شد چنانکه در کتب کلامیه شرح مسطور است فلا استعجاب ۴؎ لا اعتراض ۱۲ ۵؎ مراد سنگریزه که در دست ابوجهل تسبیح کرده ۱۲ چنانچه مولوی رح می فرماید سنگها اندر کف بوجهل بود. گفت ای احمد بگو این چیست زود. الی آخر القصه ۱۲ جمیل انصاری

چون بمنبر بر شد آن دریای نور ناله حنانه می شد دور دور

آسمان بی ستون پر نور شد وان ستون از فرقتش رنجور شد

وصف او در گفت چون آید مرا چون عرق از شرم خون آید مرا

او فصیح عالم و من لال او کی توانم داد شرح حال او

وصف او کی لایق این ناکس است واصف او خالق عالم بس است

ای جهان بار نسبت خود خاک تو صد جهان جان خاک جان پاک تو

انبیا در وصف تو حیران شده سر شناسان نیز سرگردان شده

ای طفیل خنده تو آفتاب گریه تو کار فرمای سحاب

هر دو گیتی گرد خاک پای تست در گلیمی خفته چه جای تست

سر بر آور از گلیمت ای کلیم بس فزون کن پای بر قدر گلیم

محو شد شرع همه در شرع تو اصل جمله گم شود از فرع تو

تا ابد شرع تو و احکام تست همبر نام الهی نام تست

هر که بود از انبیاء و از رسل جمله با دین تو آیند از سبل

چون نیامد بیش پیش از تو یکی از پس تو نیز ناید بی شکی

هم پس و هم پیش از عالم توی سابق و آخر بیک جا هم توی

نه کسی در گرد تو هرگز رسد نه کسی را نیز چندین عز رسد

خواجگی هر دو عالم تا ابد کرده وقف احمد مرسل احد

---

۱ نوحه کننده و نام ستونیکه بران تکیه نموده آنحضرت صلعم خطبه میخواندند مولوی رحمه الله فرماید استن حنانه از هجر رسول ناله میکرد مے چو ارباب عقول الی آخره ۱۲ جمیل ۲ گنگ ۱۲ ۳ یعنی چون نیامد یکی از انبیا که پیشتر تو بوده اند از تو بیش و افضل نبودند پس ضروری است که بعد تو نیز کسی نبی نخواهد شد نه از تو افضل نه از تو کمتر نه بتو مماثل پس تو خاتم زمانی و خاتم مکانی هستی ۱۲ جمیل ۴ خواجه بمعنی خداوند و مالک و وزیر ۱۲ غ ۵ اشاره بسوی آیه کریمه یا ایها المزمل ۱۲ منه مولانا مولوی محمد جمیل انصاری

یا رسول اللہ بسے درماندہ ام — باد در کف خاک بر سر ماندہ ام

بیکسان را کس توئی در ہر نفس — من ندارم در دو عالم جز تو کس

یک نظر سوے من غمخوارہ کن — چارۂ کار من بیچارہ کن

گرچہ ضائع کردہ ام عمر از گناہ — توبہ کردم عذر من از حق بخواہ

گر زلا تا من بود ترسے مرا — ہست از لا تیأسوا درسے مرا

روز و شب بنشستہ در صد ماتمم — تا شفاعت خواہ باشی یک دمم

از درت گر یک شفاعت در رسد — معصیت را مہر طاعت در رسد

اے شفاعت خواہ مشتے تیرہ روز — لطف کن شمع شفاعت بر فروز

تا چو پروانہ میان جمع تو — پر زنان آئیم بہ پیش شمع تو

ہر کہ شمع تو بہ بیند آشکار — جان بطوع و دل دہد پروانہ وار

دیدۂ جان را لقائے تو بس است — ہر دو عالم را رضائے تو بس است

داروے درد دل من مہر تست — نور جانم آفتاب چہر تست

بر درت جان بر میان دارم نگر — گوہر تیغ زبان دارم نگر

ہر گہر کان از زبان افشاندہ ام — در رہت از قعر جان افشاندہ ام

زان شدم از بحر جان گوہر فشان — کز تو بحر جان من وارد نشان

تا نشانے یافت جان من ز تو — بے نشانے شد نشان من ز تو

حاجتم آن نیست اے عالی گہر — کز سر فضلے کنی در من نظر

زان فقر و بے نشانی داریم — بے نشان جاودانی داریم

۱؎ بیباک مشو یعنی از عذاب خدا غالبًا فرمان رسول صلعم ست ۱۲ ۲؎ اشارہ آیۂ کریمہ لا تیأسوا من روح اللہ ۱۲ ۳؎ کنایہ از غایۃ انقیاد و اطاعت زیرا کہ جان بر میان داشتن بمعنی مطیع و منقاد شدن ست ۱۲ جمیل

زین همه پندار شرک و ترهات | پاک گردانی مرا اے پاکذات
از گنه رویم نه گردانی سیاه | حق همنامی من داری نگاه
طفل راه تو منم غرقه شده | گرد من آب سیه حلقه شده
چشم آن دارم کزین آب سیاه | دست من گیری و بازآری براه

حکایت مادریکه طفلش درآب افتاده

مادرے را طفل در آب اوفتاد | جان مادر در تپ و تاب اوفتاد
در تحیر طفل میزد دست و پا | آب بردش تا بناؤ آسیا
آب از بس رفت و آن طفل عزیز | بر سر آن آب غلطان رفت نیز
خواست شد در ناوه مادر کان بدید | شد سبک دراب و ویرا بر کشید
مادرش در جست و او در گرفت | شیر دادش حالی و در بر گرفت
اے ز شفقت داده مهر مادران | هست این غرقاب را ناؤ گران
چون دران غرقاب حیرت اوفتم | پیش ناؤ آب حسرت اوفتم
مانده چون آن طفل سرگردان در آب | دست و پاے میزنم از اضطراب
یک نفس اے مونس طفلان راه | از کرم در غرقهٔ خود کن نگاه
رحمتے کن بر دل پرتاب ما | دستگیری کن به این غرقاب ما
شیر ده ما را ز پستان کرم | بر مگیر از پیش ما خوان کرم
اے وراے وصف و ادراک آمده | از صفات و اصفهان پاک آمده
دست کس نه رسید بر فتراک تو | لاجرم هستیم خاک خاک تو

ے ترهات بیهوده سخنان باطل او آمیز این جمع ترهه است که بمعنی باطل می آید کذا فی الغیاث وغیره ۱۲ ے اشاره است بانکه نامش هم محمد است ۱۲ ے ناؤ بمعنی چوب کاواک که در بعضے مواضع آب ازان به تبنوره آسیا ریزد شیخ عطار گفته ے آب می بردش بناو آسیا ۱۲ فرهنگ آنندراج ۔

خاک تو یاران پاکِ تو شدند — اہل عالم خاک خاک تو شدند

ہر کہ خاکے نیست یاران ترا — دشمن ہست او و دستداران ترا

اولش بوبکر آخر مرتضےٰ — چار رکن کعبۂ صدق وصفا

آن یکے صدیق ہمراز و وزیر — وان دگر در عدل خورشید منیر (یعنی حضرت عمر رض ۱۲)

وان یکے دریائے آزرم وحیا (حضرت عثمان رض ۱۲) — وان دگر شاہ ابو العلم وسخا (حضرت علی)

ہر کہ بغض اہل بیت داشتہ — بے عدد تخم شقاوت کاشتہ

وانکہ او از جان مطیع آل شد — در رہ تو مستقیم احوال شد

در مناقب سیدنا امیر المومنین حضرت ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ

خواجۂ اول کہ اول یار اوست — ثانی اثنین اذ ہما فی الغار اوست

صدر دین صدیق اکبر قطب حق — در ہمہ چیز از ہمہ بردہ سبق

ہر چہ حق از بارگاہ کبریا — ریخت در صدر شریف مصطفےٰ

قطعہ

آن ہمہ در سینۂ صدیق ریخت — لاجرم تا بود از و تحقیق ریخت

چون دو عالم را بیک دم درکشید — لب بہ بست از سنگ و خوش دم درکشید

سر فرو بردی ہمہ شب تا بروز — نیم شب ہوئے برآوردے ز سوز

ہوئے او تا چین رفتے مشکبار — مشک کردے خون آہوے تتار

زین سبب گفت آفتاب شرع ودین — علم باید جست از اینجا تا بہ چین

سنگ ازان بودے بحکمت در دہانش — تا بہ سنگ ہنگ ہو گردے زبانش

نے کہ سنگش بر زبان بگرفت راہ — تا نہ گوید ہیچ نامے جز اللہ

خاموشی او بدین سبب بود کہ بجز

ؔ شرم ـ حیا ـ ؔ صلح ـ شفقت ـ بزرگی ـ عزت ۱۲ ؔ اغ وغیرہ ؔ اطلبوا العلم ولو کان بالصین ۱۲ ؔ مخفف آہنگ قصد ـ ارادہ ـ عزم ۱۲ ؔ کنایہ ست از کم سخنی ابو بکر چہ او بسیار کم سخن بودند ولب از سنگ بستن محاورہ ہست از خاموش شدن و دم کشیدن نیز تعبیر از خاموشی ست ۱۲

سنگ باید تا پدید آید وقار / مردمے بے سنگ کے آید بکار

چون عمر موئے بدید از قدر او / گفت کاشش آن موئی بر جسد

چون تو کردی ثانی اثنین قبول / ثانی اثنین او بود بعد از رسول

در مناقب سیدنا امیر المومنین حضرت عمر رضی اللہ عنہ

خواجہ شرع آفتاب جمع دین / ظلِ حق فاروق اعظم شمع دین

ختم کردہ عدل و انصافش بحق / در فراست بردہ از فردان سبق

آنکہ حق طٰہٰ بروخواند از نخست / تا مطہر شد ز طٰہٰ ہست

آنکہ دارد بر صراط اول گذر / ہست او از قول پیغمبر عمر

آنکہ اول خلعت از دار السلام / او ہست آر د ز ہے عالی مقام

چون نخستش حق دہد در بہشت دست / آخرش ! خود ہر دو آنجا کہ ہست

کار دین از عدل او انجام یافت / نیل جنبش زلزلہ آرام یافت

قطعہ

شمع جنت بود و اندر ہیچ جمع / ہیچکس را سایہ ننمودے ز شمع

شمع را چون سایہ نبود نہ نور / چون گریخت از سایہ او دیو دور

چو نبی مید ید کو می سوخت زار / گفت شمع جنت ست این نامدار

چون سخن گفتے حقیقت بر زبانش / او نماندے و خدا گشتے عیانش

گہ ز درد عشق جان می سوختش / گہ ز نطق حق زبان می سوختش

در مناقب امیر المومنین سیدنا عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ

خواجہ سنت کہ نور مطلق است / بل خداوند دو نور بر حق است

لہ یعنی چون برآیۃ ثانی اثنین اذہما فی الغار ایمان آوردی پس در فضیلت حضرت ابو بکر شکے نباید کرد چہ درین آیۃ منقبت ابو بکر رض موجود ست ۱۲ لہ درین دو شعر قطعہ بند مضمون این حدیث مبرہن کردہ اند کہ در ترمذی آمدہ است قال رسول اللہ صلعم انی لانظر الی شیاطین الجن والانس قد فروا من عمر ۱۲ یعنی عمر رض شمع جنت بود و در ہیچ مجلس و مجمع ہیچکس را سایہ از شمع ہویدا نمی شود چہ از روشنی سایہ زائل میشود پس لازم بسبب شیطان از سایہ عمر رض گریخت ۱۲ لہ کنایہ از کان رایہ موافقا للوحی والکتاب عہ بے قدر چہ سنگ مجازا بمعنے قدر و وزن و قیمت مستعمل است کذا فی غ ۱۲ ج

آنکه غرق بحر عرفان آمدست
صدر دین عثمان رض عفان آمدست

رفعت کان را ز آیت ایمان گرفت
از امیر المومنین عثمان رض است

رونق کان عرصهٔ کونین یافت
از دل پر نور ذی النورین یافت

یوسف ثانی بقول مصطفیٰ
بحر تقوی و حیا کان وفا

کار ذو القربیٰ بجان پرداخته
جان خود در کار ایشان باخته

سر بریدندش که تا بشکسته بود
از چه پیوسته رحم پیوسته بود

هم هدایت در جهان و هم هنر
منتشر در عهد او شد بیشتر

هم بعدل او شد ایمان منتشر
هم ز حکمش گشت قرآن منتشر

سید سادات گفتی بر فلک
شرم دارد دائم از عثمان رض ملک

هم پیمبر گفت در کشف حجاب
حق نخواهد کرد با عثمان حساب

چون نبود او تا کند بیعت قبول
بد بجائے دست او دست رسول

حاضران گفتند با بر سودمے
که چو ذو النورین غائب بودمے

در مناقب امیر المومنین علی مرتضیٰ کرم الله وجهه

خواجهٔ حق پیشوائے راستین
کوه حلم و بحر علم و قطب دین

ساقی کوثر امام رهنمائے
ابن عم مصطفیٰ شیر خدائے

مرتضیٰ و مجتبیٰ جفت بتول
خواجهٔ معصوم داماد رسول

در بیان رهنمونی آمده
صاحب اسرار سلونی آمده

۱؎ یعنی مدام صلهٔ رحم میکرد ازین سبب سرش بریدند ۲؎ اشارة بسوے واقعهٔ بیعت رضوان که درانجا حضرت عثمان رض حاضر نبود ۱۲ جمیل ۳؎ اشارت ست بسوے قول علی رض سلونی عما دون العرش یعنی بپرسید از من اسوائے عرش در وقتے بحالت وجد این کلمه مشتمل بر دعوی اسرار دانی ارشاد فرموده بود تفصیلش در کتب سیر و احادیث ست ۱۲ محمد جمیل انصاری۔

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No..........

مقتدائے دین باستحقاق اوست | مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی از عینہائے حق یکیست | عقل را در پیش علمش کے شکیست
ہم ز او صیکم علی جان آگہست | ہم علے مخصوص فی ذات اللّٰہست
از دم عیسے کسے گر زندہ خاست | او بدم دست بریدہ کردہ راست
گشت اندر کعبہ آن صاحب قبول | بُت شکن بر پشت و بر دوش رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب | زان بر آوردے ید بیضا ز جیب
گر ید بیضا نبودش آشکار | کے گرفتے ذو الفقار آنجا قرار
گاہ در جوشش آمدے از کار خویش | گہ فرو گفتے بچہ اسرار خویش
در ہمہ آفاق ہمدم می نیافت | در درون میگشت و محرم می نیافت

در تعصب کردن اہلسنت و شیعیت

اے گرفتار تعصب ماندۂ | دائما در بغض و در حب ماندۂ
گر تو لاف از عقل و از لُب میزنی | پس چرا دم در تعصب میزنی
در خلافت میل نیست اے بیخبر | میل کے آید ز بو بکرؓ و عمرؓ
میل اگر بودے دران دو مقتدا | ہر دو گردندے پسر را پیشوا
ہر دو گر بردند حق از حق وران | منع واجب آمدے بر دیگران
منع را گر ناپدید آرا آمدند | ترک واجب را روا دار آمدند
گر نمی آمد کسے در منع یار | جملہ را تکذیب کن با اختیار

لہ اشارہ ہست بانکہ یکی از صحابہ کہ دستاو در جہاد بریدہ بود آن دست بریدہ را زیر ردا کردہ نزد حضرت علیؓ حاضر شدند آنجناب پرسید چیست کہ دست را پوشیدی گفت دست ما بریدہ است فرمود تا بیرون کنند چون بیرون کردند از برکت دعاء علیؓ صحیح و سالم بود ۱۲ ملہ بچاہ اسرار خویش بیان کردے ۱۲ ملہ اسرار تصوف و معارف در سینۂ بے کینۂ آنجناب بحدے بود کہ کسی را چنان ہمدم و محرم نیافت کہ بر تمامی اسرار و معارف را انکشاف بکند ۱۲ ملہ یعنی اگر با وجود ظلم کردن شیخین بہ علی و بر اہلبیت اگر دیگر صحابہ ازان مانع نشدند پس ہمہ صحابہ ترک واجب کردند حالانکہ این از شان ایشان خلاف و محالست چہ امر بالمعروف و نہی عن المنکر واجبست ۱۲ جمیل

ور کسی تکذیب اصحاب رسول[1] — قول پیغمبر نه کردستے قبول
گفت هر یارم نجم روشن است — بهترین قرنها قرن من است
بهترین خلق یاران منند — اقربا و دوستداران منند
بهترین چون نزد تو باشد تبر — کیے توان گفتن ترا صاحب نظر
کیے روا داری که یاران رسول — مرد ناحق را کنند از جان قبول
تا نشانند پس بجاے مصطفیٰ — بر صحابه نیست این باطل روا
اختیار جمله شان گر نیست راست — اختیار جمع قرآن بس خطاست
بلکه هر چه اصحاب پیغمبر کنند — حق کنند و لائق حق در کنند
تا کنی معزول یک تن را از کار — میکنی تکذیب سی و سه هزار
آنکه کار او همه بحق یک دم نه کرد — تا به زانو بند اشتر کم نه کرد
او چو چندی در آویزد به کار — حق ز حق ور کسے برد این ظن مدار
میل در صدیق رض اگر جائز بدے — اقتلونی کے روا هر گز بدے
ور عمر رض گر میل بودے ذرۂ — کے پسر کشتے بزخم[2] درۂ
دائما صدیق مرد راه بود — فارغ از کل لازم درگاه بود
مال و دختر کرد بر جانان نثار — ظلم نکند این چنین کس شرم دار
پاک از قشر[3] روایت بود او — زانکه در مغز درایت بود او
آنکه بر ممبر ادب دارد نگاه — خواجه را بنشاند او به جا نگاه

یکے از حسینین ۱۲

[1] قال علیه السلام اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم وقال ایضاً خیر القرون قرنی ثم الذین یلونهم ثم الذین یلونهم
[2] بر ابو شحمه حد جاری کرد مشهور اینست که حد زنا بود ولیکن علامه محمد طاهر فتنی در اواخر مجمع البحار تحقیق میفرماید که حد شرب خمر بود والله اعلم ۱۲ جمیل
[3] بالکسر یعنی پوست اشاره است بسوی وجه قلت روایت حدیث از ابوبکر صدیق رض عنه اشاره بسوی قول ابوبکر رض که اگر در من میلے و خطاے ببینید پس مرا قتل کنید ۱۲ محمد جمیل انصاری

[illegible]

[illegible]

چون نہ بیند این ہمہ از پیش و پس ... ناحق او را کے تواند گفت کس

باز فاروقؓ کہ عدلش بود کار ... گاہ میزد خشت وگہ میکند خار

با درمنّہ شہر را بر خاستے ... میشدے در شہر ورہ میخواستے

بودے ہر روزے درین حرص و ہوس ... ہفت لقمہ نان طعام او و بس

سرکہ بودے با نمک بر خوان او ... نہ ز بیت المال بودے نان او

ریگ بودے گر بخفتے بسترش ... درّہ بودے بالش زیر سرش

بر گرفتے ہمچو سقّا مشک آب ... پیر زن را آب بردے وقتِ خواب

شب بر فتے دل ز خود بر داشتے ... جملۂ شب پاس لشکر داشتے

با حذیفہ گفتے اے صاحب نظر ... ہیچ می بینی نفاقے در عمرؓ

گو کسے کو عیب من در روئے من ... میل نہ کند تحفہ آرد سوے من

گر خلافت بر خطا میداشت او ... ہفت من دلقے چرا میداشت او

چون نہ جامہ دست دادش نہ گلیم ... بر مرقع دوخت دہ پارہ ادیم

آنکہ با دختر تواند جنگ کرد ... داند او سوے پدر آہنگ کرد

آنکہ زین سان شاہی خیلے کند ... نیست ممکن کو بکس میلے کند

آنکہ گاہے خشت و گاہے گل کشد ... این ہمہ سختی نہ بر باطن کشد

گر خلافت بر ہوا میراند او ... خویش را بر سلطنت بنشاند او

شہرہاے منکران بر نام او ... شد تہی از کفر در ایام او

گر تعصب میکنی از بہر این ... نیست انصافت بمیر از قہر این

ل قسمے از گیاہ اینجا شاید بمعنی مطلق گیاہ باشد ۱۲ کش وغیرہ ۲ در مصرعۂ اول اشارہ بسوے ابوبکر صدیق ست کہ بوقت آنکہ از حضرت عائشہ صدیقہ کلام بکرد و گفت چون رسول صلعم ناخوش اند من عگوہ از تو راضی شوم واللہ اعلم ۱۲ جمیل ۳ خواہش نفسانی ۱۲

او نمرد از زهر و تو از قهر او | چند میری گر نه خوردی زهر او
تو مکن ای جاهل حق ناشناس | از خلافت خواجگی خود قیاس
بر تو گر این خواجگی آید بسر | زین غمت صد آتش افتد در جگر
گر کسی زینسان خلافت بستدی | عهدهٔ صد گونه آفت بستدی
نیست آسان تا که جان در تن بود | عهدهٔ خلقی که در گردن بود

حکایت

چون عمر پیش اویس آمد بجوش | گفت افگندم خلافت را از دوش
گر خلافت را خریداری بود | میفروشم گر بدیناری بود
چون اویس این حرف بشنید از عمر | گفت تو بگذار و فارغ درگذر
تو بیفگن هر که میخواهد ز راه | بار برگیرد رود تا پیشگاه
چون خلافت خواست افگندن امیر | آن زمان برخواست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا | خلق را سرگشته از بهر خدا
عهدهٔ در گردنت صدیق کرد | آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد
گر تو می پیچی سر از فرمان او | این زمان از تو برنجد جان او
چون شنید این حجت محکم عمر | کار ازین حجت بروشد سخت تر

حکایت

چونکه آن بدبخت ملعون از قضا | ناگهان آن زخم زد بر مرتضی
مرتضی را شربتی کردند راست | مرتضی گفتا که خونریزم کجاست

۷ شور فریاد ۱۲ ۸ کش ۹ عبدالرحمن بن ملجم خارجی علیه ما علیه ۱۲
۱۰ بے غور و فکر ۱۲

شربت او را دہ نخست آنگہ مرا — زانکہ او خواہد بُدن ہمرہ مرا

شربتش بردند گفت اینست قہر — حیدرؓ اینجا خواہدم کشتن بزہر

مرتضٰیؓ گفتا بحق کردگار — گر بخورد ے شربتم آن نابکار

من ہمی ننہادمے بے او بہم — پیش حق در جنۃ الماوی قدم

مرتضٰیؓ را چون بکشت آن مرد زار — مرتضٰی بے او نمی شد در بہشت

بر عدو چون شفقتش چندین بود — با چو صد تفتیش ہرگز کین بود

آنکہ را چندین غم دشمن بود — بار فیقش دشمنی کے ظن بود

چند گوئی مرتضٰیؓ مظلوم بود — وز خلافت راندہ و محروم بود

چون علیؓ شیرِ حق است و تاج سر — ظلم نتوان کرد بر شیر اے پسر

حکایت

مصطفٰے جائے فرود آمد براہ — گفت آب آرید لشکر را ز چاہ

رفت مردے باز آمد بر شتاب — گفت پُر خون ست چاہ و نیست آب

گفت پندارم ز درد کارِ خویش — مرتضٰیؓ با چاہ گفت اسرارِ خویش

چاہ چون بشنود آن تابش نبود — لاجرم پر خون شد و آبش نبود

آنکہ در جانش چنین شورے بود — در دلش کے کینۂ مورے بود

در تعصب میزند جان تو جوش — مرتضٰیؓ را جان چنین بنود خموش

مرتضٰیؓ را تو مکن بر خود قیاس — زانکہ در حق غرق بود آن حق شناس

ے مخفف بودن ۱۲ ے آنرا کہ چندین خیال دشمن خود باشد بار فیقش کہ لقبش عتیق او ابوبکر صدیقؓ است گمان دشمنی کجا باشد ۱۲ جمیل انصاری

همچنان مستغرق کارست او — وز خیالاتِ تو بیزارست او

گر چو تو پر کینه بودے مرتضیٰؓ — جنگ جستے پیش خیلعہ مصطفیٰ

او ز تو مردانه تر آمد بسے — پس چرا جنگے نه کرد او با کسے

چون تنلہ بناحق بود صدیق اے عجب — او چو برحق بود حق کردے طلب

پیش حیدر خیل اُمّلہ المومنین — چون نه بر مثال وین جستند کین

لاجرم چون دید چندان جنگ و شور — دفع کرد آن قوم را حیدر بزور

اے پسر تو بے نشانی از علےؓ — عینعہ و لام و یاے دانی از علےؓ

تو ز عشقِ جانِ خویشی بے قرار — او نشسته تا کند صد جان نثار

از صحابه گر شدے کشته کسے — حیدرِ کرارؓ از غم خوردے بسے

تا چرا من هم نگشتم کشته نیز — خوار شد در چشم من جانِ عزیز

خواجه گفتے چه فتادست اے علیؓ — شه ترا نخته نهادست اے علیؓ
اے آنحضرت صلعم

حکایت

خورد بر یک جایگه روزے بلال — بر تنِ نازک دو صد چوبِ دوال

خون روان شد ز وزخم چوب بعید — همچنان از دل احد میگفت احد

لہ ام المومنین عائشه صدیقه که با حضرت علی جنگ کرد. باسم جنگ جمل شهرت دارد ۱۲

لہ بالفتح تسمه چرم و بمعنے تیغ و شمشیر نیز آمده و قیل بالضم ۱۲ غ

عہ یعنے بحضور صحابه جنگ جستے که شیر خدا لقب داشت از شان اسد الله لبسا بعید ست که از کسے خائف شده حق خود بگزارد ۱۲ جمیل

عہ یعنے از لفظ علی که عین و لام و یا هست باخبر هستی و از معنے و حقیقت آن بے خبر هستی ۱۲ منه

ور ز خیالات [illegible] عین و یا و لام [illegible]

[illegible]

گر شود مور پاے خارے ناگہت — حب و بغض کس[1] نماند در رہت
آنکہ او در دست خارے مبتلاست — ز و تصرف در چنین قومے خطاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین — چند خواہی بود حیران تو چنین
از زبانت بت پرستان رستہ اند — وز زبانِ تو صحابہ خستہ اند
در فضولی میکنی دیوان سیاہ (نامۂ اعمال ۱۲) — گوے بردی گر زبان داری نگاہ
گر علی رض بود اگر صدیق رض بود — جان ہر یک غرقۂ تحقیق بود
چون بسوے غار میشد مصطفےٰ — خفت آن شب بر فراشش مرتضیٰ رض
کرد جانِ خویشتن حیدر رض نثار — تا بماند جان آن صدرِ کبار[2]
پیش یارِ غار صدیق جہان — ہم برائے جان او در باخت جان
ہر دو جانبازان راہ او شدند — جانفشانان در پناہ او شدند
تو تعصب کن کہ ایشان[2] ہر دوار — ہر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو ہستی[1] مرد این یا مرد آن — گو ترا یار دو این یار دو آن
ہمچو ایشان جان فشاندن پیشہ گیر — یا خموش و ترک این اندیشہ گیر
تو علی دانی و بوبکر اے پسر — وز خدا و عقل و جانی بے خبر
تو رہا کن سربسر این واقعہ — مرد حق شو روز و شب چون رابعہ
او نہ یک زن بود بل صد مرد بود — از قدم تا فرقِ عین درد بود

حکایت رابعہ رح

زو یکے پرسید کاے صاحب قبول — تو چہ میگوئی ز یارانِ رسول
گفت من از حق نمی آیم بسر — کے توانم داد از یاران خبر
گر نہ در حق جان و دل گم دارمے — یک نفس پرواے مردم دارمے

[1] اگر تو مرد ابوبکر یا مرد علی رض ہستی ترا باید کہ ہمچو ایشان جانفشانی کن ورنہ خموش باش۔ رینج اظہار حبی و تشیعی ہر دو را از جز میمایند ۱۲ محمد جمیل انصاری

آن نہ من بودم کہ در سجدہ گہے / خار در چشمم شکست اندر رہے
بر زمین خونم روان شد از بصر / من ز خون خویش بودم بے خبر
آنکہ او را این چنین دردے بود / کے طلبگارِ زن و مردے بود
چون[۱] بنودم تا کہ بودم حق شناس / دیگرے را چون شناسم از قیاس
تو درین رہ نہ خدائی نہ رسول / دست کوتہ کن ازین رد و قبول
از تبرا[۲] و تولا پاک شو / تو کفِ خاکی درین رہ خاک شو
چون کفِ خاکی سخن از خاک گو / جملہ را پاکیزہ دان و پاک گو

گفتار در شفاعت کردن پیغمبر علیہ السلام از بہر امت

سیدِ عالم بخواست از کردگار / گفت کارِ امتم با من گذار
تا نیابد اطلاعے ہیچکس / بر گناہِ امتت من یک نفس
حق تعالی گفتش اے صدرِ کبار / گر بہ بینی آن گناہ بے شمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی / شرم داری وز میان پنہان شوی
عائشہ[۳] کو بود ہمچون جان ترا / سیر شد ز و دل بیک بہتان ترا
تو شنیدی گفتۂ اہل مجاز / پس بجائے خود فرستادیش باز
تو بگشتی از گرامی تر کسے / پُر گنہ ہستند در امت بسے

۱ تا آنکہ وجود بود من در دنیا ہست خدا را نہ شناختم پس دیگرے را از قیاس چگونہ شناسم ۱۲

۲ تبرا - بیزاری از خلفائے ثلثہ و تولا بمعنی دوستی با علیؓ و اولادش ۱۲

۳ اشارہ بقصہ افک کہ آیت تطہیر درو نازل شد ۱۲ جمیل انصاری

تو نیاری تاب چندانی گناه — امّت خود را رها کن ...... بالله

گر تو میخواهی که کس را در جهان — از گناه امّت نبود نشان

من چنان میخواهم ای عالی گهر — کز گنه شان هم ترا نبود خبر

تو منه پا در میان رو بر کنار — کار امّت روز و شب با من گذار

کار امّت چون نه کار مصطفےٰ ست — کی شود این کار از حکم تو راست

خود مکن حکم و زبان کوتاه کن — بی تعصب باش و عزم راه کن

انچه ایشان کرده اند آن پیش گیر — در سلامت رو طریق خویش گیر

یا قدم در صدق نه صدّیقؓ وار — یا که چون فاروقؓ کن عدل اختیار

یا چو عثمانؓ پُر حیا و حلم باش — یا چو حیدرؓ بحر جود و علم باش

یا مزن دم پند من بپذیر و رو — پای بردار و سر خود گیر و رو

تو چه مرد صدق و علم حیدری — مرد نفسی هر نفس کافرتری

نفس کافر را[1] بکش مومن بباش — چون بکشتی نفس را ایمن بباش

در تعصب این فضولی می کنی — از سر خویش این رسولی می کنی

نیست در شرعت[2] سخن تنها قبول — چه سخن گوئی ز یاران رسول

نیست در من این فضولی ای اله — از تعصب دار پیوسته نگاه

پاک گردان از تعصب جان من — گو مباش این قصه در دیوان من

۱؎ اشاره ست بحدیث نبوی موتوا قبل ان تموتوا یعنی فنا کن نفس خود را قبل از ان که موت ترا فنا سازد و اگر نفس را کشتی یعنی مطیع خود ساختی مطمئن شو و ایمن باش که همین ست کمال ایمان. ذالک فضل الله یوتیه من یشاء لکن تحقیق اینست که موتوا قبل ان تموتوا حدیث نیست چنانچه ملا علی قاری رح در موضوعات کبری میارد قال العسقلانی انه غیر ثابت قلت هو من کلام الصوفیة الخ ۱۲ جمیل ۲؎ ای گروه شیعه چون خبر آحاد در شرع شما معتبر نیست و نزاع صحابه و اختلاف ایشان من قبیل انست پس از یاران رسول چه سخن میگوئید ۱۲

در خطاب با عقل بوسیله مرغان

خطاب با ہدہد

مرحبا اے ہدہد ہادی شدہ
در حقیقت پیک ہر وادی شدہ

اے بسرحد سبا[1] سیر تو خوش
با سلیمان منطق الطیر تو خوش

صاحب اسرار سلیمان آمدی
از تفاخر تاج ور زان آمدی

دیو را در بند زندان باز دار
تا سلیمان را تو باشی راز دار

دیو را وقتے کہ در زندان کنی
با سلیمان قصد شادروان[2] کنی

خطاب با موسیچہ[3]

خہ خہ اے موسیچہ موسے صفت
خیز موسیقار زن در معرفت

کرد از جان ہر د موسیقی شناس
لحن موسیقار از خلقت سپاس

ہمچو موسے دیدہ آتش ز دور
لاجرم موسیچہ بر کوہ طور

ہم ز فرعون بہیمی دور شو
ہم بہ میقات آے و مرغ طور شو

پس کلام بے زبان بے خروش
فہم کن بے عقل و بشنو نہ بگوش

خطاب با طوطی

مرحبا اے طوطی طوبے نشین
حلہ در پوشیدہ طوق آتشین

طوق آتش از برائے دوزخیست
حلہ از بہر بہشتی و سخی است

چون خلیل آنکس کہ از نمرود رست
خود تواند کرد با آتش نشست

سر بزن نمرود را ہمچون قلم
چون خلیل اللہ در آتش نہ قدم

لہ نام شہر بلقیس ۱۲ ۲ بساط سلیمانی کہ بر ہوا افگندہ میر اند ۱۲ ۳ پرندے سفید رنگ مثل قمری و بعضے مولار اگویند ۱۲ کش

اے میان چاہ ظلمت ماندۂ	مبتلاے رنج و راحت ماندۂ
خویش را زین چاہ ظلمانی برآر	سر ز اوج عرش رحمانی برآر
ہمچو یوسف بگذر از زندان و چاہ	تا شوی در مصر عزت پادشاہ
گر چنین ملک مسلّم آیدت	یوسف صدیق ہمدم آیدت

خطاب با قمری

خرخہ اے قمری دمساز آمدہ	شاد رفتہ تنگدل باز آمدہ
تنگدل زانی کہ در خون ماندۂ	در مضیق[۱] حبس ذی النون ماندۂ
اے شدہ سرگشتہ ماہی نفس	چند خواہی دید بدخواہی نفس
سر بکن آن ماہی بدخواہ را	تا توانی سود فرق ماہ را
گر بود از ماہی نفست خلاص	مونس یونس شوی در صدر خاص

خطاب با فاختہ

مرحبا اے فاختہ بگشاے لحن	تا گہر بر تو فشاند ہفت[۲] صحن
چون بود طوق وفا در گردنت	زشت باشد بیوفائی کردنت
از وجودت تا بود موے بجاے	بے وفایت خوانم از سر تا بپاے
گر درائی و برون آئی زخود	سوے معنی راہ یابی از خرد
چون خرد سوے معانی آورد	خضر آب زندگانی آورد

۱ مضیق بفتح میم وکسر ضاد معجمہ جاے تنگ از منتخب و حبس بالفتح باز داشتن و دلیر شدن و کوہ عظیم از منتخب و جاے محبوس ساختن ذی النون لقب حضرت یونس علیہ السلام است زیرا کہ نون ماہی را گویند و حضرت یونس در بطن حوت چندے ماندہ است ۱۲ جمیل ۲ یعنی ہفت صحن آسمان ۱۲ ع ۳ یعنی از ان ہستی ۱۲ ع ۴ بالفتح بمعنے سر کہ بعربی راس گویند و در برہان نوشتہ کہ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی میان سر ۱۲ غیاث

خطاب با باز

خه خه اے باز بپرواز آمده — رفته سرکش سرنگون باز آمده

سرکش چون سرنگونے ماندهٔ — تن بنه چون غرق خونے ماندهٔ

بستهٔ مردار دنیا آمدی — لاجرم مهجور عقبے آمدی

هم ز دنیا هم ز عقبے درگذر — پس کلاه از سر بگیر و درنگر

چون بگردد از دو گیتی راے تو — دست ذوالقرنین آید جاے تو

خطاب با مرغ زرّین

مرحبا اے مرغ زرّین خوش درآے — گرم شو در کار چون آتش درآے

هر چه در پیش آیدت از گرمی بسوز — ز آفرینش جسم و جان کلی بدوز

چون بسوزی هر چه پیش آید ترا — نور حق هر لحظه پیش آید ترا

چون دلت شد واقف اسرار حق — خویشتن را وقف کن در کار حق

چون شوی در کار حق مرغی تمام — تو نمانی حق بماند والسلام

جمع شدن مرغان جهان و آغاز داستان منطق الطیر

مجمعے کردند مرغان جهان — آنچه بودند آشکارا و نهان

جمله گفتند این زمان در روزگار — نیست خالی هیچ شهر از شهریار

چون بود کاقلیم ما را شاه نیست — پیش ازین بے شاه بودن راه نیست

یکدگر را شاید ار یاری کنم — پادشاهے را طلبگاری کنم

له مرغ زرین مرغی است برابر ماکیان مشابه بشکل درّاج و اندکی بطاؤس نیز مشابهتے دارد و پردبالش مانند زر درخشان و لمعان میدارد دگر لون او بسبزی مائل باشد و کلغی هم میدارد ۱۲ ؏ اقلیم بکسر اول پارهٔ هفتم از ربع مسکون ۱۲ ؏ کلمهٔ تعریف و تحسین یعنی واه واه بسیار خوب ۱۲ اب و غ و ک ۱۲ ث

؏ لقب سکندر از آنکه دو گیسو داشت ۱۲ غ

چون شدی از وحشتِ نمرود پاک … حلقه پوش از آتشین طوقت چه باک

خطاب با کبک[1]

خه خه[2] اے کبکِ امان در خرام … خوش خوشی از کوه عرفان در خرام

قهقهه در شیوهٔ این راه زن … حلقه بر سندان[3] بیت اللہ زن

کوه خود در هم گداز از فاقهٔ … تا برون آید ز سنگت[4] ناقهٔ

چون مسلم[5] ناقهٔ یابی جوان … جوے شیر و انگبین[6] وا رهی وان

ناقه مسیران گر مصالح بایدت … خود باستقبال صالح آیدت

خطاب با چرغ[7]

مرحبا اے پیک باز تیز چشم … چند خواهی بود تند و تیز خشم

نامهٔ عشقِ ازل بر پاے بند … تا ابد آن نامه را مکشاے بند

عقل مادر زاد کن با دل بدل … تا یکے بینی ابد را با ازل

چار چوب طبع[8] بشکن مردوار … در درون غار وحدت کن قرار

چون بغار اندر قرار آید ترا … صدر عالم یارِ غار آید ترا

خطاب با دُرّاج[9]

خه خه اے درّاج معراج الست … دیده بر فرق بلے تاج الست

ے پرند مشهور که بهندی چکور و بعزبی حجل گویند ۱۲ ے خه بالفتح دہاے ملفوظ بمعنی خوشا و این یکے از کلمات تحسین ہست گاه براے تاکید خه خه مکرر می آرند که از کلام مصنف ظاہر ست ۱۲ ے سندان بالکسر آلات آهنگران ست که آهن و زر وغیره بران نهاده میکوبند بهندی آنرا اهرن گویند نه بمعنے آنکه بهندی آنرا گهن و ہتوڑا نامند و بمعنی تنکهٔ آهنی که بر تختهٔ در آنرا میکوبند تا اگر کسے صاحب خانه از آمدن خود خبر کند حلقه بران تنکهٔ آهنی که سندان گویندش بزنند از برہان وغیره ۱۲ ے نام پرندهٔ شکاری که او را چرغ هم میگویند ۱۲ ے بهندی تیتر گویند ۱۲

چون الست عشق بشنودی بجان — از بلاے نفس بیزاری ستان
چونکہ با نفس تو گرداب بلاست — کے شود کار تو در گرداب راست
نفس را ہمچون خر عیسیٰ بسوز — پس چو عیسیٰ جانِ شود جان فروز
خر بسوز و مرغ جان را کا ساز — تا خوشت روح اللہ آید پیش باز

خطاب با بلبل

مرحبا اے عندلیب باغ عشق — نالہ کن خوش خوش ز درد و داغ عشق
خوش بنال از دردِ دل داؤد وار — تا کنندت ہر زمان صد جان نثار
حلق داؤدی بمعنے برکشا — خلق را از لحن حلقت رہ نما
چند پیوندی زرہ بر نفس شوم — ہمچو داؤد آہن خود کن چو موم
گر شود این آہنت چون موم نرم — تو شوی در عشق چون داؤد گرم

خطاب با طاؤس

خرما اے طاؤس باغ ہشت در — سوختی از زخم مار ہفت سر
صحبت این مار در خونت فگند — وز بہشت عدن بیرونت فگند
برگرفت سدرہ و طوبے ز راہ — کردت از شدِ طبیعت دل سیاہ
تا نہ گردانی ہلاک آن مار را — کے شوی شائستہ این اسرار را
گر خلاصی باشدت زین مار زشت — آدمت با خویش گیرد در بہشت

خطاب با تذرو

مرحبا اے خوش تذرو دور بین — چشمۂ دل غرق بحر نور بین

ؔ بفتح اول بمعنے بلبل نہ بکسر اول ۱۲ اغ ؔ مرغ صحرائی کہ بسیار خوش رنگ می باشد این
لفظ بدال مہملہ بمعنی کبک غلط محض است ۱۲ اغ وک

دائماً او پادشاه مطلق است در کمال عز خود مستغرق است

او بسر ناید ز خود آنجا که اوست کے رسد علم و خرد آنجا که اوست

نه بدو ره نه شکیبائی [صبر ۱۲] ازو صد هزاران خلق سودائی ازو

وصف او چون کار جان پاک نیست عقل را سرمایهٔ ادراک[ل] نیست

لاجرم هم عقل جان خیره ماند در صفاتش چشم[ل] ما یان خیره ماند

هیچ دانائے کمال او نه دید هیچ بینائے جمال او نه دید

در کمالش آفرینش ره نیافت دانش از پے رفت بینش ره نیافت

قسم[ل] خلقان زان کمال و زان جمال هست اگر بر هم نهی مشت خیال

بر خیالے[ل] کے توان این ره سپرد تو بماهی کے توانی مه سپرد

صد هزاران سر چو گوی آنجا بود هاے هاے و هوے هوے آنجا بود

بسکه خشکی بسکه دریا در رهست تو نه پنداری که راهِ کوتهست

شیر مردے باید این ره را شگرف [نادر ۱۲] زانکه ره دورست و دریا ژرف [عمیق]

روے آن دارد[ل] که حیران می رویم در رهش خندان و گریان می رویم

گر نشان یابم ازو کارے بود ورنه بے او زیستن عارے بود

جان بیجانان کجا آید بکار گر تو مردی جان بیجانان مدار

مردمے باید تمام این راه را جان فشاندن باید این درگاه را

دست باید شست از جان مرد وار تا توان گفتن که هستی مرد کار

جان بیجانان نیرزد[ل] هیچ چیز همچو مردان بر فشان جانِ عزیز

ل قوتی ست که ازان اشیاے غیر محسوس را دریافت میکنند ۱۲

ل یعنی اقسام مخلوقات را ازان کمال و جمال بجز خیال بهرهٔ نیست زیرا که قِسم بالکسر بمعنی بهره و حصه است ۱۲ جمیل

گر تو جانے بر فشانی مردوار — بسکه جانان جان کند بر تو نثار
گر کسی جانے نثار دل نواز — صد هزاران جانت آید پیش باز

مبدأ افشای خبر سیمرغ[۱] در صورت تمثال

ابتدای کار سیمرغ ای عجب — جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب
درمیان چین بیفتادش پرے — لاجرم پرشور شد هر کشورے
هر کسے نقشے ازان پر بر گرفت — هر که دید آن نقش کارے بر گرفت
آن پر اکنون در نگارستان چینیست — اطلبوا العلم[۲] ولو بالصین ازینست
گر نه گشتے نقش پر او عیان — این همه غوغا نبودے در جهان
این همه آثار صنع[۳] از فر[۴] اوست — جمله جانها ز نقش پر اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن — نیست لائق بیش ازین گفتن سخن
هر که اکنون از شما مرد رهند — سر براه آرند و پا اندر نهند
جمله مرغان شدند آن جایگاه — بیقرار از عزت آن پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد — هر یکے بے‌صبریے بسیار کرد
عزم ره کردند در پیش آمدند — عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون ره دراز و دور بود — هر یکے از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کارساز — هر یکے عذرے دگر گفتند باز

عذر آوردن بلبل

بلبل شیدا در آمد مست مست — در کمال عشق نه نیست و نه هست

[۱] سیمرغ جانوریست مشہور اور اسی مرغ ازان گویند که ہر لون کہ در پر ہر یک مرغ باشد ہمہ در پر ہائے او موجود و بعضے گویند کہ بجز این اسم فرضی وجودے ندارد و صاحب برہان سیمرغ را عنقا نوشتہ ۱۲ غ وغیرہ [۲] یعنی طلب کنید علم را اگرچہ در چین باشد این حدیث را بیہقی وغیرہ روایت کردہ اند کذا فی المقاصد الحسنہ وغیرہا ۱۲ جمیل انصاری
[۳] صنع بالضم کاریگری وغیرہ [۴] فر بالفتح والتشدید در المعنی دبدبہ ۱۲

زانکه چون کشور بود بی پادشاه — نظم و ترتیبی نماند در سپاه

پس همه با جایگاهی آمدند — سر بسر جویای شاهی آمدند

مقالات هدهد در ذکر محامد خود و بیان اوصاف سیمرغ

هدهد آشفته دل پر انتظار — در میان جمع آمد بی قرار

حلهٔ[1] بود از طریقت در برش — افسری بود از حقیقت بر سرش

تیز فهمی بود در راه آمده — از بد و از نیک آگاه آمده

گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب — هم مرید حضرت و هم پیک غیب

هم ز حضرت من خبردار آمدم — هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم

آنکه بسم الله[2] در منقار داشت — دور نبود گر بسی اسرار داشت

میگذارم در غم خود روزگار — هیچکس را نیست با من هیچ کار

چون شدم[3] از آدم نه خوفان لاجرم — خلق آزادند از من نیز هم

چون منم مشغول درد پادشاه — هرگزم دردی نباشد از سپاه

آب بنمایم ز وهم خویشتن — رازها دانم بسی زین بیش من

با سلیمان[4] در سخن پیش آمدم — لاجرم از خیل او بیش آمدم

هر که غائب شد ز ملکش ای عجب — زو نه پرسید و نه کرد او را طلب

---

[1] حله بالضم و تشدید لام بمعنی برد یمنی و جامه ازار در داود بنجا رنگ پر و بال او هرا دست که مشابه رنگ لباس اهل تصوف باشد طریقت بمعنی راه است و در اصطلاح سالکان ترکیه باطن کما انتهی [2] زیراکه صورت منقار هدهد مانند بسم از بسم الله بود و لیکن تحقیق اینست که اشاره بسوی آن مکتوب میکند که حضرت سلیمان علیه السلام بملکه بلقیس بتوسط هدهد فرستاده بود که مصدر به بسم الله الرحمن الرحیم بود [3] یعنی چون من از مردمان آزرده خوف نیستم از این سبب خلق از من هم آزادند من کسی را هرگز ازیتی نرسانم و نه کسی بار آزار اسید [4] هدهد اشاره است باین آیات سوره نمل فقال احطت بما لم تحط به وجئتک من سبا بنبا یقین انی وجدت امرأة تملکهم واوتیت من کل شیء ولها عرش عظیم وجدتها وقومها یسجدون للشمس من دون الله وزین لهم الشیطان اعمالهم فصدهم عن السبیل فهم لا یهتدون الا یسجدوا لله الذی یخرج الخبء فی السموات والارض ویعلم ما

من چو غائب گشتم از وی یکزمان — گرد و هر سوے طلبگار ے روان

زانکه می نشگفت از من یک نفس — هدهدے را تا ابد این قدر بس

نامهٔ او بردم و باز آمدم — پیش او در پرده همراز آمدم

هرکه او مطلوب پیغمبر بود — زیبدش بر فرق گر افسر بود

هرکه مذکور خدا آمد بخیر — کے رسد در گرد سیرش هیچ طیر

سالها در بحر و بر میگشته ام — پاے اندر ره بسر میگشته ام

وادی و کوه و بیابان رفته ام — عالمے در عهد طوفان رفته ام

با سلیمان در سفرها بوده ام — عرصهٔ عالم بسے پیموده ام

پادشاه خویش را دانسته ام — چون روم تنها که نتوانسته ام

لیک با من گر شما همره شوید — محرم آن شاه و آن درگه شوید

وا رهید از ننگ خودبینی خویش — تا کے از تشویر[۱] بے دینی خویش

هرکه در وے باخت جان از خود برست — در ره جانان ز نیک و بد برست

جان فشانید و قدم در ره نهید — پاے کوبان[۲] سر بدان درگه نهید

هست ما را پادشاهے بے خلاف — در پس کوهے که هست آن کوه قاف

نام او سیمرغ و سلطان طیور — او بما نزدیک و ما زو دور دور

در حریم عزتست آرام او — نیست حد هر زبانے نام او

صد هزاران پرده دارد بیشتر — هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر

در دو عالم نیست کس را زهرهٔ[۳] — کو تواند یافت از وے بهرهٔ

۱ے اشاره کردن۔ تخجلت و شرمساری عرق کردن از خجالت ۱۲ کشف و غ ۲ے پاے کوفتن اے رقص کردن ۱۲ اب و غ ۳ے بالفتح بمعنی طاقت و یارا ۱۲ ع

معنے در زیرِ ہر آواز داشت
شد در اسرار معانی نعرہ زن
گفت بر من ختم شد اسرارِ عشق
نیست چون داؤد یک اُفتادہ کار
زاری اندر نے ز گفتار من است
گلستانہا پُر خروش از من بود
باز گویم ہر زمان رازے دگر
عشق چون بر جان من زور آورد
ہر کہ شور من بدید از دست شد
چون نہ بینم محرمے سالے دراز
چون کند معشوق من در نوبہار
من بہ پرواز خوشی با او دلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود
زانکہ رازم در نیابد ہر یکے
من چنان در عشق گل مستغرقم
در سرم از شور گل سودا بسے ست
طاقتِ سیمرغ نارد بلبلے
چون بود صد برگ دلدارِ مرا

زیر ہر معنی جہانے راز داشت
کردم رغان را زبان بند از سخن
جملہ شب میکنم تکرارِ عشق
تا ز بور عشق خوانم زار زار
زیرِ چنگ از نالۂ زار من است
در دل عشاق جوش از من بود
در دہم ہر ساعت آوازے دگر
ہمچو دریا جان من شور آورد
گر چہ بس ہشیار آمد مست شد
تن زنم با کس نہ گویم ہیچ راز
مشکبوے خویش بر گیتی نثار
حل کنم بر طلعت او مشکلم
بلبل شوریدہ کم گویا شود
راز بلبل گل بداند بے شکے
کز وجود خویش محوِ مطلقم
زانکہ معشوقم گل رعنا بسے ست
بلبلے را بس بود عشق گلے
کے بود بے برگی کار مرا

لہ بیای معروف آواز باریک کہ بمقابلہ بم شد ۱۲ ؎ بالفتح بمعنے رخ۔ ردی، بیدار حاذق ۱۲ ؎ شوریدہ بمعنے شور مزہ و پریشان حال است۔ مجاز کمعنے دیوانہ عاشق مستعمل چون بلبل عاشق گل ست لہٰذا او را شوریدہ گفتہ ۱۲
؎ بالفتح رعنا خوشنما ۱۲ کش ؎ بے سر و سامانی، چہ برگ بمعنی سامان می آید و برگ او گل صد برگ مشہور و ورق است ۱۲ تمیل

گل کہ حالے[1] بشگفد چون دلکشی | از ہمہ در روے من خندد وخوشی
چون ز زیر پردہ گل حاضر شود | خندہ بر روے منش ظاہر شود
کے تواند بود بلبل یک شبے | خالی از عشق چنان خندان لبے

جواب دادن ہدہد بلبل را

ہدہدش گفت اے بصورت ماندہ باز | پیش ازین در عشق رعنائی مناز
عشق روے گل بسے خارت نہاد | کارگر شد بر تو و کارت نہاد
گل اگرچہ ہست بس صاحب جمال | حسن او در ہفتہ گیرد زوال
عشق چیزے[2] کان زوال آرد پدید | کاملان را زان ملال آید پدید
خندۂ گل گرچہ در کارت کشد | روز و شب در نالۂ زارت کشد
درگذر از گل کہ گل در نوبہار | بر تو می خندد نہ بمعنے شرمدار
گر ترا شرمے بودے ہر گز بچشم | ننگرستی در رخ گل جز بخشم[3]
لیک ہر گو چون تو بے شرمے بود | از چنین کارش کے آزرمے[4] بود

حکایت بر سبیل تمثیل

شہریارے دخترے چون ماہ داشت | عالمے پر عاشق گمراہ داشت
فتنہ را بیدار ہی پیوستہ بود | زانکہ چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت | لعل سیراب از لبش لب خشک داشت

[1] یعنی گل وقتیکہ شگفتہ میشود چون بغور بینی ودل بسوے وی متوجہ کنی ترا معلوم شود کہ از ہمہ خرمی وخوشی بر روے من می خندد ۱۲ [2] یعنی عشق آنچیز کہ او خود زوال پذیر باشد خوب نیست وہمین سبب کاملان را از عشق چنین معشوق ملالے پدید ار می شود و بر لازوال عاشق شوند ۱۲ [3] خشم بالکسر غضب و در سراج نوشتہ کہ خشم بالفتح بمعنی غضب وبکسر نیز گفتہ اند مگر فتح اقوی است ۱۲ فرہنگ [4] آزرم بمعنی شرم ۱۲

گر زجامش ذرهٔ پیدا شدے | عقل از لا یعقلی رسوا شدے
گر شکر طعم لبش بشناختے | از خجل بفسردے و بگداختے
از قضا میرفت درویشے اسیر | چشم افتادش بران ماه منیر
گرده در دست آن بینوا | نان او مانده بُد بر نانوا
چشم او چون بر رخِ آن مه فتاد | گرده از دستش شد و در ره فتاد
دختر از پیشش چو آتش بر گذشت | خوش بود خندید و خوش خوش در گذشت
آن گدائے ..... خندهٔ او چون بدید | خویش را بر خاک غرق خون بدید
نیم نان داشت آن گدائے نیمجان | زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نه قرارش بود شب نه روز هم | دم نه زد از گریه و از سوز هم
یاد کردے خندهٔ آن شهریار | گریه افتادے برو چون ابر زار
هفت سال القصه بس آشفته بود | با سگانِ کوئے دختر خفته بود
خادمانِ دختر و خدمتگران | جمله گشتند اے عجب واقف بران
عزم کردند آن جفاکاران بجمع | تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت | چون توئی را چون منی کے بود جفت
قصد تو دارند بگریز و برو | بر درم منشین تو برخیز و برو
آن گدا گفته که من آن روز دست | شسته ام از جان که گشتم از تو مست
صد هزاران جان چون من بے قرار | باد بر روئے تو هر ساعت نثار

۱ بالفتح لذت مزه ۱۲ ۲ بالکسر پارهٔ نان که بعربی رغیف گویند ۱۲ ۳ و غ ۴ بمعنی نانبائی۔ نان پز۔ نان فروش ۱۲ ۵ دم زدن ۶ کلام کردن ۱۲ ۷ یعنے چون آن درویش را در ایام فراق معشوق یاد آمدے مثل ابر زار مشغول بگریه شدے ۱۲ ۸ یعنی دختر شاه گدا را در خلوت طلبیده باو گفت که من دختر بادشاه ام و تو فقیر بینوا هستی پس خود غور کن که وصال من چگونه صورت به بندد بدانکه وصال من و تو خیلے دشوار بل محال ست پس از خیال عشق من درگذر و از در من زود بگریز که خدمتگاران من اراده قتل تو کرده اند ۱۲ ۹ دست از جان شستن یعنی از زندگی مایوس شدن ۱۲

چون مرا خواهند کشتن ناصواب — یک سؤالم بلطفے دہ جواب
چون مرا سر می بریدی رائگان — از چه خندیدی تو بر من آن زمان
گفت چون میدیدمت بس بے ہنر — بر تو خندیدم ازان اے بے خبر
بر سر و ریش تو خندیدن رواست — لیک در روئے تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیش چو دود — ہر چه دید اصلا ہمه ہیچے بنود

عذر آوردن طوطی

طوطی آمد با دہان پر شکر — در لباس فستقے با طوق زر
ہاشته گشته پشه از فهر او — ہر کجا ہر سبزی از پر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده — در شکر خوردن پگه خیز آمده
گفت ہر سنگین دل قہر ہیچکس — چون منے را آہنین سازد قفس
من درین زندان عالم مانده باز — زار زوے آب خضرم در گداز
خضر مرغانم ازانم سبز پوش — بو که تا نم کرد آب خضر نوش
من نیارم در پر سیمرغ تاب — بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب
سر کنم در راه چون سود ائیے — میروم ہر جائے چون ہر جائیے
چون فشانم ہست ز آب زندگی — سلطنت دستم دہد در بندگی

جواب دادن ہدہد طوطی را

ہدہدش گفت اے ز دولت بے نشان — مرد نبود ہر که نبود جان فشان
جان ز بہر آن بکار آید ترا — تا دمے در خورد یار آید ترا

۱ بالضم رنگیست سبز بزردی مائل مشابه برنگ مغز پسته ۲ یعنی نام پرنده که گوشت پرندگان دیگر می خورد کش وغیره ۳ پگه یعنی پگاه خیزنده و بگه ریز گہر ریزنده با در و زیاده ہست ۱۲ ۴ مخفف توانم کذا فی البرہان ۵ امید که آب خضر (آب حیات) خوردن توانم ۱۲ ۶ معرب طوطی از رشیدی و آن طائر یست سبز که بعرف آنرا طوطا نامند و توتی طائرے کوچکست که در ایام رسیدن توت پیدا می آید و خوردن توت را دوست می دارد و این منسوب به توت ست غیاث اللغات

آب حیوان خواهی[1] از جان دوستی | رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان | در رهِ جانان چو مردان جان نشان
رنج و محنت بسکه ذو القرنین بُرد | ز اشتیاق آب حیوان هم بمرد
گر تو هم چون او (سکندر ۱۲) شوی در تاختن | جان خود در ره بباید باختن
در گذر تو زین هوا و زین هوس | تا نگردی عاجز اندر دست کس
چون ترا از جستن این چاره نیست | رو که چون تو در جهان بیچاره نیست
رو که عمرت صرف شد در هیچ هیچ | کاروان زندگی در پیچ پیچ

حکایت آن دیوانه که با خضر مکالمه میکرد

بود[2] آن دیوانهٔ عالی مقام | خضر با او گفت ای مرد تمام
روی آن داری که باشی یار من | گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چند گاه | تا بماند جان تو تا دیر گاه
من در آنم تا بگویم ترک جان | زانکه بی جانان ندارم برگ جان
نی چو تو در حفظ جانی مانده ام | من بتو هر لحظه جان افشانده ام
بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام | دور تر باشیم از هم و السّلام

عذر آوردن طاؤس[3]

بعد از ان طاؤس آمد زرنگار | نقش هر پرّش چه صد بل صد هزار

۱ یعنی چون ترا آرزوی آب حیوان ست ظاهر شد که حیات ابدی را دوست میداری و این از شیوهٔ عاشقی دورست پس معلوم گشت که مغز نداری و سراسر پوست هستی پس از دعوی عشق باز آ و از کوی عشق بیرون شو که تمنائے که تو داری عشاق از ان مبرا اند که جان را بجانان حواله کردن از حیات ابدی بهتر دانند ۱۲

۲ یعنی حضرت خضر علیه السلام از کسیکه بظاهر خلق او را دیوانه شمرده بود و او در اصل عالیمقام و طالب صادق و عاشق کامل بود پرسید آیا تمنائے همراهی من داری او جواب داد نه چراکه تو طالب حیات هستی و من در عشق ممات را پسند میکنم و میخواهم که جان خود را بر جانان نثار کنم که بے جانان زندگی بے لطف ست ۱۲ جمیل

۳ بهندی مور گویند و بفارسی فیبا کذا فی البرهان وغیره

چون عروسے جلوہ کردن ساز کرد — ہر پر او جلوۂ آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست — چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچہ من جبریل مرغانم ولیک — رفت بر من از قضا کارے نہ نیک
یار شد با من بیک جا مار زشت — تا بیفتادم بخواری از بہشت
صحبت آن یار در خونم فگند — وز بہشت عدن بیرونم فگند
چون بدل کردند خلوت جائے من — تخت بند پائے من شد پائے من
عزم آن دارم کزین تاریک جاے — رہبرے باشد بخلدم رہنماے
من نہ آن مرغم کہ در سلطان رسم — بس بود اینم کہ در دربان رسم
کے بود سیمرغ را پروائے من — بس بود فردوس عالی جائے من
من ندارم در جہان کارہ دگر — تا بہشتم رہ دہد بار دگر

جواب دادن ہدہد طاؤس را

ہدہدش گفت اے زخود گم کردہ راہ — ق — ہر کہ خواہد خانہ از پادشاہ
گو بیا نزدیک شو این آن بہشت — خانہ از حضرتِ سلطان (خدا تعالی ۱۲) بہشت
خانۂ نفس ست (بگذار ۱۲) خلد پر ہوس — خانۂ دل مقعد صدق ست و بس
حضرتِ حق ہست دریائے عظیم — قطرۂ خرد ست جنات نعیم
قطرہ چہ بود ہر کرا دریا ...... بود — ہر چہ جز دریا بود سودا بود

لہ ہر کہ خانۂ از بادشاہ می طلبد بگو کہ بیا نزدیک شو واین را آنرا ترک کن چہ بہشت نیز یکے خانہ از حضرت سلطان ست پس حضوری حاصل کن کہ ہمہ حاصل شود و بے حضوری بہشت ہم چیزے نیست بلکہ خانۂ نفس ست ۱۲ جمیل ۲ے اشارہ است بآیۂ کریمہ فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر ۱۲ سورہ قمر ع ۳۔

چون بدریا می توانی راه یافت — سوئے یک شبنم چرا باید شتافت
هر که داند گفت با خورشید راز — کے تواند ماند از یک ذره باز
هر که کل شد جزو را با او چه کار — و آنکه جان شد عضو را با او چه کار
گر تو هستی مرد کلی کل به بین — کل طلب کل باش کل شو کل گزین

حکایت سوال کردن شاگرد از اُستاد

کرد شاگردے سوال از اوستاد — کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بود بس عالی گُهر — چون بفردوسے فرود آورد سر
هاتفے برداشت آوازِ بلند — کاے بهشتت کرده از صد گونه بند
هر که در هر دو جهان بیرون ماست — سر فرود آورد بچیزے دون ماست
ما زوالایم بر وے هر چه هست — زانکه نتوان زد بغیر دوست دست
جان چه باشد پیش جانان صد هزار — جان بیجانان کجا آید بکار
هر که جز جانان بچیزے زنده شد — گر همه آدم بود افگنده شد
اهل جنت را چنین آمد خبر — کاولین چیزے دهند آنجا جگر
اهل جنت چون نباشند اهلِ راز — زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

عذر آوردن بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب — در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر — کس زمین یک پاک رو و پاک تر
کرده ام هر لحظه غسلے با صواب — بارها سجاده افگندم بر آب

لہ سجاده بالفتح وتشدید از صراح و مداره بهار عجم و مؤید و در شرح ولی کشف اللغات بالضم و بالفتح و صاحب مزیل الاغلاط فقط بالضم نوشته ۱۲ غیاث ع۵ یعنی هر چه در هر دو جهان بجز ما است از ان سر خود بگیر زیرا که از ما دون و کمتر است یعنی ما سوا الله را بگذارد و لبوی خداوند تعالیٰ متوجه شو ۱۲ جمیل الفصارے
یعنی مصلی و جای نماز

ع۵ پارچۂ جامۂ سفید که بهترین ثیاب است ۱۲

ہمچو من بر آب کم استد یکے — نیست باقی در کراماتم شکے
زاہد مرغان منم با رائے پاک — دائم ہم جامہ وہم جائے پاک
من نیازارم درجہان بے آب بود — زانکہ زاد و بوم من در آب بود
گرچہ در دل عالمے غم داشتم — شستم از دل کآب ہمدم داشتم
آب در جوئے من ست اینجا مدام — من بخشکی چون توانم یافت کام
چون مرا با آب افتاد ست کار — از میان آب چون گیرم کنار
زندہ از آبست دائم ہر چہ ہست — اینچنین از آب نتوان شست دست
من الماء کل شیء حی
من رہ وادی کجا دانم برید — زانکہ در سیمرغ نتوانم رسید
آنکہ باشد قبلہ اش آب تمام — کے تواند برد از سیمرغ کام

جواب دادن ہدہد بط را

ہدہدش گفت اے بآب خوش شدہ — گرد جانت آب چون آتش شدہ
آب ہست از بہر ہر ناشستہ روے — گر تو ہم ناشستہ روی آب جوے
در میان آب خوش خوابت ببرد — قطرۂ آب آمد و آبت ببرد
رونق و آبرو تو ببرد
چند باشی ہمچو آب روشنت — روے ہر ناشستہ روے دیدنت

حکایت سوال کردن شخصے از دیوانہ !!!!

کرد از دیوانۂ مردے سوال — کین دو عالم چیست با چندین خیال
گفت کین ہر دو جہان بالا و پست — قطرۂ آبست نہ نیست و نہ ہست
گشت زاول قطرۂ آب آشکار — قطرۂ آبست با چندین نگار
ہر نگارے کان بود بر روی آب — گر ہمہ ز آہن بود گردد خراب

۱؎ بریدن قطع کردن طی نمودن ۱۲ ۲؎ یعنی چون قطرۂ از آب باران آید رونق توی بردچہ بط دمیر شکال
(موسم برسات)

۱؎ چون ۲؎ کے ۳؎ کسے ۴؎ ہین ۵؎ نیایم ۶؎ سود ۷؎ باسیمرغ نتوانم پرید ۸؎ قبلہ ایش تمام ۹؎ مدام ۱۰؎ یافت ۱۱؎ ابس

هیچ چیزے نیست ز آہن سخت تر | ہم فنا در آب دارد در زنگر
ہر چہ را بنیاد بر آبے بود | گر ہمہ ز آتش بود آبے بود
کس نہ دیدہ آب ہرگز پائدار | کے بود بنیاد بر آب استوار

عذر آوردن کبک

کبک بس خرم خرامان در رسید | سرکشش و ہر مست از کان در رسید
سرخ منقار و قبا پوش آمدہ | خون او از دیدہ در جوش آمدہ
گاہ می پرید بر کوہ کمر | گاہ می پیچید پیش تیغ سر
گفت من پیوستہ در کان گشتہ ام | بر سر گوہر فراوان گشتہ ام
بودہ ام پیوستہ در کوہ کمر | تا توانم بود سرمست گہر
عشق گوہر آتشے زد در دلم | بس بود این آتش خوش حاصلم
تف این آتش چو سر بیرون کند | سنگریزہ در درونم خون کند
آتشے دیدی کہ چون تاثیر کرد | سنگ را خون کرد و بے تاخیر کرد
درمیان سنگ آتش ماندہ ام | ہم معطل ہم مشوش ماندہ ام
سنگریزہ میخورم در تف و تاب | دل پر آتش میکنم بر سنگ خواب
چشم بکشائید اے اصحاب من | بنگرید آخر بخورد و خواب من
آنکہ بر سنگے بخفت و سنگ خورد | با چنین کس از چہ باید جنگ کرد
دل درین سختی بصد اندوہ خست | زانکہ عشق گوہرم در سنگ بست
ہر کہ چیزے دوست دار سوے گہر | ملکت آنچیز باشد در گذر
ملک گوہر جاودان دارد نظام | جان او با کوہ پیوستہ مدام

۱ کوہ کمر مقلوب الاضافہ بمعنے میان کوہ و بلندی آن ۱۲ ۲ آب ۱۲ ۳ بمعنے بیکار ۱۲ ۴ پریشان ۱۲

عہ مراد از تیغ - تیغ کوہ ست یعنے قلہ کوہ کہ سابق مذکور شد ۱۲ جمیل

من عیار گوہم و مرد گہر	نیستم یک لحظہ بے تیغ و کمر
چون بود بر تیغ و بر گوہر دوام	زان گہر در تیغ می جویم مدام
چو گوہر ہیچ گوہر یافتم	ز گوہر گوہرے تر یافتم
چون رہ سیمرغ کار مشکل ست	پاے من در سنگ گوہر در دل ست
من بسیمرغ قوی دل کے رسم	دست بر سر پاے در گل کے رسم
ہمچو آتش بر نتابم سر ز سنگ	یا بمیرم یا گہر آرم بچنگ
گوہرم باید کہ گردد آشکار	مرد بے گوہر کجا آید بکار

جواب دادن ہدہد کبک را

ہدہدش گفت اے چو گوہر جملہ رنگ	چند لنگی چند آری عذر لنگ
پای و منقار تو در خون جگر	تو بسنگے باز ماندہ بے گہر
اصل گوہر چیست سنگے کردہ رنگ	تو چنین آہن دل از سودائے سنگ
گر نماند رنگ او سنگے بود	ہست بے سنگ آنکہ در رنگے بود
ہر کرا بوئیست او رنگے نخواست	زانکہ مردے گوہرے سنگے نخواست
گر چنین ماندی تو در سنگ و گہر	ہرگز از سنگت گہر ناید بدر

حکایت انگشتری سلیمان علیہ السلام

ہیچ گوہر را نبود آن سروری	کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان نام و بانگ	وان نگین خود بود سنگے نیم دانگ

لے بالکسر چاشنی زر و سیم کہ بہندی بانی گویند ۱۲ غ و کشف و بفتح اول و تشدید ثانی بمعنے مرد بیباک ۱۲ غ ۲ے عذر لنگ بہانہ ضعیف و سست و پوچ و نامسموع از سراج و چراغ ہدایت و برہان ۱۲ غیاث اللغات ۳ے درون دانگ اختلاف بسیار ست مگر باتفاق اکثر ثقات ہمین تحقیق شدہ کہ وزن دانگ شش رتی ست ۱۲ ع ۴ے بے وقار بے قدر بے عزت ۱۲ جمیل

[illegible]

چون سلیمان کرد آن گوهر نگین
شد بفرمانش همه روی زمین

چون سلیمان ملک خود چندان بدید
جملهٔ آفاق در فرمان بدید

بود چل فرسنگ شادروان[1] او
بادمی بردیش در فرمان او

گرچه شادروان چل فرسنگ داشت
هم بنا بر نیم دانگی سنگ داشت

گفت چون این مملکت این کاروبار
زین قدر سنگست دایم پایدار

زین نمی خواهم که در دنیا و دین
باز ماند کس بملک همچنین

پادشاهان بحشم اعتبار[2]
آفت این ملک دیدم آشکار

هست این در جنب عقبی مختصر
بعد از این کس را مده هرگز دگر

من ندارم با سپاه و ملک کار
میکنم زنبیل بافی اختیار

گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد
آن گهر بودش که بنده راه شد

زان بپانصد سال بعد از انبیا[3]
با بهشت عدن گردد آشنا

آن گهر چون با سلیمان این کند
کی چو تو سرگشته را تمکین کند

چون گهر سنگیست چندین کان مکن
جز برای روی جانان جان مکن

دل ز گوهر برکن ای گوهر طلب
جوهری را باش دایم در طلب

عذر آوردن همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش
خسروان را ظل او سرمایه بخش

آن همای بس همایون آمده
که همه در همت افزون آمده

گفت ای پرندگان بحر و بر
من نیم مرغی چو مرغان دگر

[1] اے بضم دال وقیل بفتح بمعنے بساط۔ شامیانہ، سائبان ۱۲ غ [2] بالفتح پہلو ۱۲ غ [3] یعنی بعد از پانصد سال از عقب ہمہ انبیا علیہم السلام در بہشت رود۔ زیرا کہ در حساب پیش حق بمیدان محشر ایستادہ باشد ۱۲ جمیل

نہ آمدہ — نہ مکن — نہ بعد من — نہ آن — نہ این چنین — نہ سن — نہ با بودلین — لمہ ازبرحکمش شد

همت عالیم در کار آمدست ‌‌ ‌ عزّ لیت از خلقم پدیدار آمدست

نفس سگ را خوار دارم لاجرم ‌ ‌ عزت از من یافت افریدون و جم

پادشاهان سایه پرورد منند ‌ ‌ هر گدا طبعان کجا مرد منند

نفس سگ را استخوانی میدهم ‌ ‌ روح را ازین سگ امانی میدهم

نفس را چون استخوان دادم مدام ‌ ‌ جان من زین یافت آن عالی مقام

آنکه شه خیزد ز ظلّ پرّ او ..... ‌ ‌ چون توان پیچید سر از فرّ او

جمله را در پرّ او باید نشست ‌ ‌ تا ز ظلش ذرّهٔ آید بدست

کے شود سیمرغ سرکش یار من ‌ ‌ بس بود خسرو نشانی کار من

جواب دادن هدهد همائے را

هدهدش گفت اے غرورت کرده بند ‌ ‌ سایهٔ در چین بیش ازین بر خود مخند

نیست خسرو نشانی این زمان ‌ ‌ همچو سگ با استخوانی این زمان

خسروان را کاشکے ننشانئ ‌ ‌ خویش را از استخوان برهانئ

من گرفتم خود که شاهان جهان ‌ ‌ جمله از ظلّ تو خیزند این زمان

لیک فردا در بلا عمرے دراز ‌ ‌ جمله از شاهی خود مانند باز

سایهٔ تو گر ندیدے شهریار ‌ ‌ در بلا کے مانده تا روز شمار

حکایت دیدن شخصے سلطان محمود را

پاکبازے بود در راه صواب ‌ ‌ یک شبے محمود را دید او بخواب

گفت اے سلطان نیکو روزگار ‌ ‌ حال تو چونست در دار القرار

له گوشه نشینی برائے عبادت حق تعالی ۱۲ ۲ه صواب بالفتح راست و درست که ضد خطا باشد و بمعنے راستی و درستی ۱۲ منه ۳ه دار القرار بمعنی بهشت و جنت ۱۲ منه

گفت تن زن[1] خون جان من مریز
بود سلطانیم پندار و غلط
ورد سلطانیم پندارست وبس
هر که[1] سلطان جهاندار آمدست
چون[1] بدیدم عجز و حیرانی خویش
گر[1] تو خوانی جز پریشانم مخوان
سلطنت او راست من آسوده‌ام
کاشکے صد چاه بودے جاه نہ
نیست این دم هیچ بیرون[5] گر مرا
خشک باد ابال و پر آن همائے

دم مزن چه جائے سلطانیست خیز
سلطنت کے زیبد[1] از مشت سقط[2]
سلطنت اور اسزا او راست وبس
سلطنت ادرا سزا او را آمدست
ننگ میدارم ز سلطانی خویش
اوست سلطان نیز سلطانم مخوان
گر بدنیا در گدائی بودمے
خوشه چینے بودمے و شاه نه
باز می خواهند یک یک خون مرا
کو مرا در سایهٔ خود داد جائے

عذر آوردن بازها

باز پیش جمع آمد سر فراز
سینه میکرد از سپه داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار
چشم ازان بگرفته‌ام زیر کلاه
در ادب خود را بسے پرورده‌ام
تا اگر روزے بر شاهم برند

کرد از سر معانی پرده باز
لاف می زد از کله داری خویش
چشم بر بستم ز خلق روزگار
تا رسد پایم بدست پادشاه
همچو مرتاضان[3] ریاضت کرده‌ام
از رسوم خدمت آگاهم برند

۱ تن زدن، تحمل کردن۔ خاموش کردن ۲ کشت ۲ سقط بفتحتین خطا کردن در کتاب و در حساب از لطائف و بکسرتین و بکسر اول و سکون ثانی بچه ناتمام از شکم افتاده و در خیابان نوشته که بفتحتین در اصل بمعنی غلط و خطاست و بمجاز بمعنے بدگفتن مستعملست ۳ مرتاض، ریاضت و محنت کننده۔ عابد ۱۲ احمد

ازکجا سیمرغ را بینم بخواب | چون کنم بیهوده سوی او شتاب
لقمهٔ از دست شاهم بس بود | در جهان این پایگاهم بس بود
چون ندارم رهروی را پایگاه | سرفرازی میکنم بر دست شاه
هر که او شایستهٔ سلطان بود | پیش سلطان هرچه گوید آن بود
من اگر شایستهٔ سلطان شوم | به که در وادی بی پایان شوم
روی آن دارم که من بر دست شاه | عمر بگذارم خوشی آن جایگاه
گاه شه را انتظاری می کنم | گاه در شوقش شکاری می کنم

جواب دادن هدهد باز را

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز | از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بود | پادشاهی کی برو زیبا بود
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس | زانکه بی همتا بشاهی اوست بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری | سازد او از خود بیمغزی سری
شاه آن باشد که همتا نبودش | جز وفا و جز مدارا نبودش
شاه دنیا گر وفاداری کند | یک زمان دیگر جفاکاری کند
هر که باشد پیش او نزدیک تر | کار او بیشک بود باریک تر
دائما از شاه باشد پرحذر | جان او پیوسته باشد در خطر
شاه دنیا فی المثل چون آتش است | دور باش از وی که دوری خوش است
زان بود در پیش شاهان دورباش ... چوبدار ۱۲ | کاسے شده در پیش شاهان دورباش

۱ه شایسته بر وزن آهسته بمعنی لائق و بهتر ۱۲ غیاث و برهان ۲ه یعنی شاهان دنیا موافق مثل چون آتش اند از ایشان دور باش چرا که قرب شان خطرناک و دوری از ایشان باعث شادمانی ست ۱۲ -
۳ه مثل مشهور ست که نزدیکان را بیش بود حیرانی ۱۲ انجیل

حکایت عاشق شدن پادشاهی بر غلام خود

پادشاهی بود بس عالی گهر — گشت عاشق بر غلامی سیمبر

شد چنان عاشق که بی آن بت دمی — نه نشستی و نه آسوده همی

از غلامانش بزینت پیش داشت — دائمش در پیش چشم خویش داشت

شاه چون در قصر تیر انداختی — آن غلام از بیم جان بگداختی

زانکه سیبی را هدف کردی مدام — بس نهادی سیب بر فرق غلام

سیب را بشگافتی حالی به تیر — آن غلام از بیم گشتی چون زریر

زو مگر پرسید مردی بی خبر — گرچه شد گلگونهٔ رویت چو زر

این همه زینت که پیش شه تراست — شرح ده کین زردی رویت چراست

گفت بر سر می نهد سیبی مرا — گر رسد از تیرش آسیبی مرا

گوید انگارم غلامی خود نبود — در سیاهم تا تمامی خود نبود

ور چنان باشد که آید تیر راست — جمله گویندش ز بخت پادشاست

من میان این غم پر پیچ پیچ — هرچه ام جان پر خطر بر هیچ هیچ

عذر آوردن بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش — گفت ای مرغان من و تیمار خویش

بر لب دریاست خوشتر جای من — نشنود هرگز کسی آوای من

از کم آزاری من هرگز دمی — کس نیازارد ز من در عالمی

ل پالفتح یعنی سر باغ ۲ زریر - گیاه - دوائی باشد - ورنگش سبز مائل بزردی - تحقیقش از غیاث باید جست ۵ ضریر یعنی نابینا ۵ نام پرنده سفید رنگ که بهندی بگلا نامند ۱۲ ۶ آوا مخفف آواز بحذف زای معجمه از سروری در جواهر الحروف نوشته که اوای بدل آواز است چراکه زای معجمه بیای تحتانی بدل میشود ۱۲ غیاث ۷ یعنی زردی که مثل گلگونه سرخ بود چرا همچو زر زرد گردید ۱۲ جمیل ۸ من میان این غم پیچ در پیچ بر چه چیز هستم خود جواب می دهد که جان بر خطر است ۱۲ منه

برلب دریا نشینم دردمند / دائماً اندوهگین مستمند
ز آرزوے آب دل پرخون کنم / چون دریغ آید بخویشم چون کنم
چون نیم من مرد دریا اے عجب / برلب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا میزند صدگونه جوش / من نیارم کرد از و یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب / ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون منے را عشق دریا بس بود / در سرم این شیوه شیدا بس بود
جز غم دریا نخواهم یک زمان / تاب سیمرغم نباشد الامان
آنکه اورا قطرهٔ آبست اصل / کے تواند یافت از سیمرغ وصل

جواب دادن هدهد بوتیمار را

هدهدش گفت اے ز دریا بے خبر / هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخ است آب او و گاه شور / گاه آرام است او را گاه زور
منقلب چیزیست ناپاینده هم / گه رونده گاه باز آئنده هم
بس بزرگان را که کشتی کرده خورد / هر که در گرداب او افتاد مرد
هر که چون غواص ره دارد درو / از غم جان در نگهدارد درو
ور زند در قعر دریا دم کسے / مرده از بن باسر افتد چون خسے
از چنین کس کو وفاداری بداشت / هیچکس امید دلداری نداشت
گر تو از دریا نیائی بر کنار / غرق گرداند ترا پایان کار
می زند او خود ز شوق دوست جوش / گاه در موج ست و گاهے در خروش

له جانوریست دریائی که بهندی گھڑیال و مگرمچھ گویند کذا فی الغیاث و در زبان بنگله کومھیر نامند منه
۲ه غوطه زننده در آب ۱۲

او چو خود را می نیابد کام دل	تو نیابی هم از و آرام دل
هست دریا چشمهٔ از کوے[۱] او	تو چرا قانع شدی بے روئے او

حکایت سوال کردن از دریا

دیده ور مردے بدریا شد فرود	گفت اے دریا چرا داری کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیدهٔ	نیست هیچ آتش چرا جوشیدهٔ
داد دریا آن نکو دل را جواب	کز فراق دوست دارم اضطراب
چون زنا مردی نیم من مرد او	جامہ نیلی کرده ام از درد او
خشک لب بنشسته ام مدهوش من	ز آتش عشقش شده در جوش من
گر بیابم قطرهٔ از کوثرش	زندهٔ جاوید گردم بر درش
ور نه چون من صد هزاران خشک لب	می بمیرد در رهِ او روز و شب

عذر آوردن بوف

بوف[۱] آمد پیش چون دیوانهٔ	گفت من بگزیده ام ویرانهٔ
عاجزے ام در خرابی[۲] زاده من	در خرابی میردم بے باده من
گرچه صد معمورهٔ خوش یافتم	هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیتے خواهد نشست	در خرابی بایدش رفتن چو مست
در خرابی جائے می سازم برنج	زانکه باشد در خرابی جائے گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود	سوئے گنجم جز خرابی ره نبود
دور دارم از همه کس رنج خویش	بو که یابم بے طلسمے[۳] گنج خویش

ف۱ - بوف - کوف بوم ہر سہ بمعنے جغد کہ بہندی اُلّو گویند ۱۲ غ وغیرہ ف۲ خرابی بمعنے ویرانی و مستی ۱۲ غ وغیرہ
ف۳ طلسم بکسر تین انچہ خیالہا سے موہوم بشکل عجیب در نظر می آرند و نیز شکلے و صورتے مہیب کہ بر سر خزائن و خزائن تعبیہ کنند ۱۲ -

گر فرو رفتے بگنجے پاۓ من ◆ باز رستے این دل خود راۓ من
عشق با سیمرغ جز افسانہ نیست ◆ زانکہ عشقش کار هر دیوانہ نیست
من نیم در عشق او مردانہ ◆ عشق گنجم باید و ویرانہ

جواب دادن ہدہد بوف را

ہدہدش گفت اے ز عشق گنج مست ◆ من گرفتم کامدت گنجے بدست
بر سر آن گنج خود را مردہ گیر ◆ عمر رفتہ رہ بسر نا بردہ گیر
عشق گنج و حب زر از کافریست ◆ ہر کہ او را دوست دارد آزریست
زر پرستیدن بود از کافری ◆ نیستی آخر ز قوم سامری
ہر دلے کز عشق زر گیرد خلل ◆ در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت آن مردہ کہ زر بنہادہ بود و خواب دیدن پسرش

خفتہ زر داشت مردے بے خبر ◆ چون ہمرد از وے بماند آن حقہ زر
بعد سالے دید فرزندش بخواب ◆ صورتش چون موش چشمانش پر آب
پس دران موضع کہ زر بنہادہ بود ◆ ہمچو موشے گرد آن می گشت زود
گفت فرزندش کز و کردم سوال ◆ کز چہ اینجا آمدی بر گوے حال
گفت زر بنہادہ ام این جاگاہ ◆ می ندانم تا بدو کس برد راہ

---

١ آزر بفتح راے معجمہ پدر حضرت ابراہیم خلیل اللہ علیہ السلام کہ نامی بت تراش بودہ و اہل تاریخ گویند کہ نام عم ایشان ست و اکثر اہل عرب عم را نیز پدر گویند لہذا مخالف قرآن نشد

٢ نام مردے باشندہ شہر سامرہ کہ او از بعض آثار جبرئیل را می شناخت و خاک زیر پاے جبرئیل برداشتہ در جوف گوسالہ کہ از نقرہ و طلا ساختہ بود انداخت گوسالہ زندہ شدہ بآواز آمد جمع کثیر را از امت موسی بسبب آن گمراہ ساخت ١٢ غ زم

٣ ظرفیکہ در و جواہرات و معاجین و عطر وغیرہ می نہند و در ہندی ڈبہ و ڈبیا نامند ١٢ غ

له خدا خُمن لله برگ لله بیگانہ لعه سرابر ه هرکہ از زر بت کند او آذر بت سه وزر ماند ... در جستجوی نست یافت

گفت آخر صورتِ موشت چراست — گفت ہر دل را کہ مہر زر بجاست!
روئے آن بر صورتِ موشے بود — ہر زمان از حسرتش جوشے بود
صورتش اینست ور من مینگر — پند گیر و زر بیفگن اے پسر

عذر آوردن صعوہ

صعوہ آمد تن ضعیف و جان نزار — پاے تا سر ہمچو آتش بے قرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم — بیدل و بے قوت و قوت آمدم!
چون سلیمان بازوے زورم نیست — وز ضعیفی قوتِ مورم نیست!!
من نہ پر دارم نہ بال و ہیچ نیز — کے رسم در گرد سیمرغ عزیز
پیش او این مرغ ہرگز کے رسد — صعوہ در سیمرغ عاجز کے رسد
در جہان او را طلبگاران بسے ست — وصل او کے لائقِ چون من کسے ست
زانکہ بنود در چنین عالی مقام — از ضعیفان این روش ہرگز تمام
در وصال او چو نتوانم رسید — بر محالے راہ نتوانم برید!!
گر نہم روے بسوئے درگہش — یا بمیرم یا بسوزم در رہش!
چون نیم من مرد او این جایگاہ — یوسفِ خود باز می جویم ز چاہ
یوسفے گم کردہ ام در چاہسار — باز یابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسفِ خود را ز چاہ — بر پرم با او ز ماہی تا بماہ

۱ بالفتح سر بچہ کہ بہندی ممولا گویند نام پرندہ ایست ۱۲ غ وغیرہ ۲ بالفتح پیر سخت سالخوردہ و از کار رفتہ ۱۲ غ ۳ بالفتح و تخفیف دال بمعنے خورش خوراک ۱۲ غ ۴ یعنے زندہ بر درگاہ او رسیدن محال است یا از پر تو او خواہم سوخت یا از خوف و ہیبت او خواہم مرد ۱۲ مولانا جمیل انصاری

۵ یعنے جائیکہ دران بسیار چاہ ہا باشد ۱۲ منہ
۵ لفظ سار افادہ کثرت کند یعنے جائیکہ دران بسیار چاہ ہا باشد ۱۲ منہ سلمہ

جواب دادن ہدہد صعوہ را

ہدہدش گفت اے زتنگی پُر خوشی | گروہ در افتادگی صد سر کشی
حیلہ و سالوسے تو بس گرم ! | ہست این سالوسی و من کے خرم
(سالوس بمعنے مکر و فریب ۱۲)
پائے در نہ دم مزن لب را بدوز | گر بسوزند این ہمہ تو ہم بسوز
گر تو یعقوبے بمعنے فی المثل | یوسفت ندہند کمتر کن حیل (جمع حیلہ)

حکایت یعقوب پیغمبر در فراق حضرت یوسف

چون جدا افتادہ یوسف از پدر | گشت یعقوب از فراقش بے بصر
موج می زد بحر خون از دیدگانش | نام یوسف بود دائم در زبانش
جبرئیل آمد کہ گر ہرگز دگر ! | بر زبان تو کند یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد ازین ! | از میان انبیا و مرسلین
چون در آمد امرش از حق آن زمان | گشت محوش نام یوسف از زبان
گرچہ نام یوسفش بودے ندیم | نام او در جان خود کشتے زبیم
دید یوسف را شبے در خواب پیش ! | خواست تا او را بخواند سوئے خویش
یادش آمد انچہ حق فرمودہ بود | تن زد آن سرگشتہ فرسودہ زود
(تحمل و برداشت کرد ۱۲ کشف)
لیک از بیطاقتی از جان پاک | بر کشید آہے بغایت دردناک
چون زخواب خوش بجنبید او زجائے | جبرئیل آمد کہ میگوید خدائے

قطعہ

در میان آہ تو دانم کہ بود | در حقیقت توبہ بشکستی چہ سود
عقل را زین کار سودا می کند | عشقبازی بین کہ با ما می کند

در مقابلہ عذر آوردن مرغان دیگر

بعد ازان مرغان دیگر سر بسر | عذرہا گفتند مشتے بے خبر

هر یکے از جہل عذرے نیز گفت | کس نگفت از صدر روز دہلیز[1] گفت
گر نگویم عذر یک یک[2] با تو باز | دار معذورم کہ میگردد دراز
ہر یکے را بود عذرے لیک لنگ | اینچنین کس کے کند عنقا[3] بچنگ
ہر کہ عنقا راست از جان خواستگار | چنگ از جان باز دارد مردوار
ہر کرا در آشیان یک دانہ نیست | شاید از سیمرغ[4] اگر دیوانہ نیست
چون نداری دانہ را حوصلہ | چون تو با سیمرغ باشی ہمچلہ
چون تہی کردی بیک مے پہلوان | دوستگانی[5] چون خوری با پہلوان
چون نداری ذرہ[6] را پیچ و تاب | چون توانی یافت گنج آفتاب
چون شدی در قطرہ ناچیز غرق | کے روی[7] از پائے دریا تا بفرق
زانچہ او خود ہست بوے نیست آن | کار ہر ناشستہ روئے نیست آن

سوال کردن مرغان از ہدہد

جملۂ مرغان چو بشنودند حال | سر بسر کردند از ہدہد سوال
کاے سبق بردہ ز ما در رہبری | ختم گردہ بہتری و مہتری
ما ہمہ مشتے ضعیف و ناتوان | بے پر و بے بال نے تن نے توان
کے رسیم آخر بہ سیمرغ رفیع (بلند مرتبہ ۱۲) | گر رسد از ما کسے باشد بدیع
نسبت او چیست با ما باز گوے | زانکہ نتوان شد بعمیا راز جوے

[1] بالکسر ما بین در و اندرون سرائے ۱۲ کشف [2] حضرت شیخ رحمی فرماید کہ بسبب طول لاطایل عذر یک یک را جداگانہ بیان نساختم و دقت شما ضایع نہ نمودم پس معذورم داید کہ ہمین احسن بود ۱۲ منہ [3] بالفتح طائریست دراز گردن کہ نزد بعضے وجود فرضی دارد چراکہ ہیچکس اورا ندیدہ است و عنقا ازین ہمین جہت گویند کہ طویل العنق بودہ باشد و بفارسی نام آن سیمرغ ست و نزد بعضے ہر دو جداگانہ جانور اند ۱۲ غیاث [4] جانوریست مشہور و سیمرغ ازان گویند کہ ہر لون کہ در پر ہر یک مرغ می باشد ہمہ در پرہاے او موجود بعضے گویند کہ اسم فرضی ست وجود ندارد واللہ علم ۱۲ غیاث و کشف [5] دوستگانی و دوستکامی پیالۂ پر از شراب کہ دوستان بدوستان دہند کہ دریا و فلان بنوشش ۱۲ کشف و غ [6] بالفتح و تشدید را مور چہ خرد و اجزاے خرد کہ در نور آفتاب از روزن بر آید و اجزای باریک باریک دیدہ میشوند ۱۲ [7] براہ کورانہ راز چگونہ توان جست ۱۲ غ

گر میان ما و او نسبت بدے — هر کسے را سوئے او رغبت بدے
او سلیمان ست و ما مورِ گدا — در نگر او از کجا ما از کجا
کرده مورے را میان چاه بند — کے رسد در گردِ سیمرغ بلند
خسروی کار گدایان کے بود — این بباز وئے چو مائے کے بود

ما یان ۳

جواب دادن ہدہد مرغان را

هدهد آنگه گفت اے بیحاصلان — عشق کے نیکو بود از بددلان
اے گدایان چند ازین بیحاصلی — راست ناید عاشقی و بددلی
هر کرا در عشق چشمے باز شد — پاے کوبان آمد و جانباز شد
تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب — آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک افگند — پس نظر بر سایهٔ پاک افگند
سایهٔ خود کرد بر عالم نثار — گشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورتِ مرغانِ عالم سربسر — سایهٔ اوست این بدان اے بیخبر
این بدان چون این بدانستی نخست — سوے آنحضرت نسب کردی درست
چون بدانستی ببین آنگه بباش — چون بدانستی مکن این راز فاش
هر که او این گشت مستغرق بود — حاش لله گر تو گوئی حق بود
گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقی — لیک در حق دائما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کے بود — این سخن کار فضولی کے بود

سایۂ سیمرغ دان اے بے خبر

۱ نسخت نصیبتین یعنے اول است از مدار و برهان و کشف و مزیل و موید و با یا دون زاید نسختین هم باین معنے محتمل است ۱۲ ع ۲ پاکی و دوریت خدا را ازین کار این را بمقام انکار استعمال کنند ۱۲ غ وک دم ع ۳ حلولی بهمتین فرود آمدن و باصطلاح حکمت اختصاص چیزے بچیزے بحیثیتے باشد که اشارت بر یکے عین اشارت بدیگر باشد چنانچه سواد بجسم حلول و دو قسم است سریانی و طریانی حلول سریانی آن بود که اجزاے حال در اجزاے محل در آید و حلول طریانی آن بود که اجزاے بآن محل در نیاید بلکه مجموع باشد ۱۲ غ وغیره ع ۵ نسبت در اصطلاح صوفیه حالتے را گویند که بآن حالت رسیده مرید از جانب شیخ مجاز میشود و خلافت عطا کرده شود و اولی اثر نسبت توجه الی الله و انقطاع از تعلقات دنیوی است ۱۲ ع ۶ یعنے بصد شوق و ذوق رقص کنان می آید و جانبازی می کنند ۱۲ جمیل ع ۷ نصحتین نسل و نژاد و بکسر اول و فتح ثانی جمع نسب کذا فی الغیاث سوئے کسے نسب درست کردن یعنے نسبت پیدا کردن بسوئے کسے.

نسب درست کردن بکسے چند نوع است یکے آنکه از متبعان آنکس باشد چنانچه حنفی کسے که متبع امام ابوحنیفه باشد دوم نسبت ولاء سوم نسبت چنانچه انصاری کسیکه نسبت نسب بسوئے انصار وارد یعنے از اولاد ازیشان باشد بدانکه نسبت نسب من میرسد تا ابوایوب انصاری یار منو بواسطه شیخ الاسلام حضرة خواجه عبدالله انصاری هروی می رسد تمام و کمال نسب نامه خود را در آخر تذکرة الخاتمة ذکر کرده ۱۲ جمیل انصاری

چون بدانستی که ظل کیستی ؛	فارغی گر مردی و گر زیستی !
گر نه گشتی هیچ مرغی آشکار	نیستی سیمرغ هرگز سایه دار
باز اگر سیمرغ میگشتی نهان !	سایۂ هرگز نه بودے در جهان
هرچه اینجا سایه را پیدا شود	اول آن چیز آشکار آنجا شود
دیدۂ سیمرغ بین گر نیستت	دل چو آئینه منور نیستت
چون کسے را نیست چشم آن جمال	وز جمالش هست صبر ما محال
با جمالش عشق نتوانست باخت	از کمال لطف خود آئینه ساخت
هست آن آئینه دل در نگر	تا به بینی روے او در دل نگر

حکایت آئینہ ساختن بادشاه صاحب جمال

بادشاہے بود بس صاحب جمال	در جهان حسن بے مثل و مثال
صبح صادق لمعۂ از روے او	روح قدسی نفحۂ از بوے او
ملک عالم مصحف اسرار او	در نکوئی آیتے دیدار او
هشت فردوس علا با رنگ و بو	نسخۂ بس مختصر از روے او
می ندانم هیچ کس آن زهره یافت	کو تواند از جمالش بهره یافت
روے عالم پر شد از غوغائے او	خلق را از حد بشد سودائے او
گاه شبدیزے برون راندے به کوئے	برقع گلگون فروهشتی بروے

اسپ ۱۲ غ

۱ مثل بالکسر بمعنے مانند و مثال بکسر اول شبیه و نظیر و تصویر و حکمنامۂ قاضی بمعنے مانند و فرمان بادشاهی و در شرح مثنوی ست که مثل بالکسر مساوی در جمیع صفات را گویند و مثال را مساوات جمیع صفات شرط نیست ۲ بالفتح روشنی ۱۲ غ ۳ بالفتح بوے خوش ۱۲ غ ۴ بالضم و بالکسر چیزیکه در صحیفها در سالها جمع کرده شود بمعنے قرآن مجید بمناسبت همین مستعمل است ۱۲ غ وغیره ۵ بالضم و الفتح بلندی و بزرگی ۱۲ ص

هر کہ کردے سوے آن بس قبح نگاه
وان کہ نام او براندے بر زبان
گر کسے اندیشہ کردے زان وصال
حسن او از حد گفتن بیش بود
روز بودے کز غم عشقش هزار
گر کسے دیدے جمالش آشکار
مردن از عشقِ رخِ آن دل نواز
نہ کسے را صبر بودے زو دمے
خلق می مردند دائم زین طلب
گر کسے را تاب بودے یک زمان
لیک چون کس تاب دید او نداشت
چون نیاید هیچ حلقے مرد او
آئینہ فرمود حالے پادشاه
شاه را قصرے نکو بنگاشتند
بر سر آن قصر رفتے پادشاه
روے او در آئینہ می تافتے
گر تو میداری جمالِ یار دوست
دل بدست آور جمال او ببین

سر بریدندیش از تن بے گناه
قطع کردندے زبانش از دهان
عقل و جان بر باد دادے زان خیال
در حجاب کبریائے خویش بود
می بمردندے ز عشق و اینت کار
جان بدادے دل بردے زار زار
بهتر از صد زندگانی دراز!
نہ کسے را تاب بودے زو همے
صبر نہ بے او نہ با او اے عجب
شاه روئے خویش بنمودے عیان
لذتے جز در شنید او نداشت
جملہ می مردند دل پر درد او
کاندر آئینہ توان کردن نگاه
و آئینہ اندر برابر داشتند!
وان گهے در آئینہ کردے نگاه
هر کس از رویش نشان می یافتے
دل بدان کائینہ دیدار اوست
آئینہ کن جان جلال او ببین

۱ در زمان ۲ زان جمال ۳ زان محال ۴ لا محال ۵ لا مجال ۶ در ۷ تاب او بودے ۸ بے ۹ از شنید ۱۰ مردے ۱۱ کہ در آئینہ ۱۲ از ۱۳ بر ۱۴ نشانے یافتے ۱۵ جمال

۱ بکسر اول سکون ثانی کلمۂ تحسین و تعجب است بمعنے زہے ۱۲ انغ دب ۲ یعنے چونکہ ہیچ کس را مجال دیدار وے نبود بہمین سبب اشتیاق شنیدن کلام از زبان او بیشتر بود و بجز شنیدن کلام تاب جمالش کسے نمی داشت ۱۲ جمیل الرضا
یا مخفف آئین است ۱۲

پادشاہِ تست بر قصر جلال — قصر روشن ز آفتاب آن جمال
پادشاہِ خویش را در دل ببین — عرش را در ذرۂ حاصل ببین
ہر لباسے کان بصحرا آمدست — سایۂ سیمرغ زیبا آمدست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال — سایہ را سیمرغ بینی بے مثال
گر ہمہ چل مرغ و گر سیمرغ بود — ہرچہ دیدی سایۂ سیمرغ بود!
سایۂ سیمرغ چون نبود جدا — گر جدا گوئی ازو نبود روا!
ہر دو چون ہستند باہم باز جوئے — در گذر از سایہ وانگہ راز جوئے
چون تو گم گشتی چنین در سایہ — کے ز سیمرغت بود سرمایۂ
گر ترا پیدا شود یک فتح باب — تو درون سایہ بینی آفتاب!
سایہ در خورشید گم بینی مدام — خود ہمہ خورشید بینی والسلام

حکایت رفتن اسکندر برسولی

گفت چون اسکندرِ صاحب قبول — خواستے جائے فرستادن رسول
چون رسولان آخر آن شاہ جہان — جامہ پوشیدے و خود رفتے نہان
پس بگفتے آنچہ کس نشنودہ است — گفتے اسکندر چنین فرمودہ است
در ہمہ عالم نمی دانست کس — کین رسول اسکندر رو بیست و بس
ہیچ کس چون چشم اسکندر نداشت — گرچہ گفت اسکندرم باور نداشت
وانکہ محرم بود میدانست این — وان خود اندر حکم شہ بود و امین
ہست راہے سوے ہر دل شاہ را — لیک رہ نبود دلِ گمراہ را!

۱ اسکندر نام بادشاہے مشہور از روم و بعضے او را ذوالقرنین میدانند لیکن ذوالقرنین اکبر کہ خضر در زمان او بودند دیگر است و بعضے گویند کہ او فریدون بود ۱۲ غیاث

گر بدن حجره خود بیگانه بود	غم مخور چون در درونِ خانه بود

حکایت سلطان محمود و رنجور شدن ایاز

چون ایاز از چشمِ بد رنجور شد	عاقبت از چشمِ سلطان دور شد
ناتوان بر بستر زاری فتاد	در بلا و رنج و بیماری فتاد
چون خبر آمد بمحمود از ایاس	خادمے را خواند شاهِ حق شناس
گفت میرو تا به نزدیکِ ایاز	پس بدو گوای زشه افتاده باز
دورم از روے تو زان دورم ز تو	کز غم و رنج تو رنجورم ز تو
تا که رنجوری همی فکرت کنم	یا تو رنجوری نه دانم یا منم
گر تنم دور او فتاده از همنفس	جان مشتاقم بدو نزدیک و بس
مانده ام مشتاق جانے از تو من	نیستم غائب زمانے از تو من
چشم بد کاری بسیار کرد	نازنینے را چو تو بیمار کرد
این بگفت و گفت در ره زود رد	همچو آتش آے و همچو دود رو
هین مکن در ره توقف زینهار	همچو آب و برق می رو رعد وار
گر کنی در راه یک ساعت درنگ	ما دو عالم بر تو گردانیم تنگ
خادم سرگشته در ره اُفتاد	تا به نزدیکِ ایاز آمد چو باد
دید سلطان را نشسته پیش او	مضطرب شد عقل دور اندیش او
لرزه بر اندام خادم او فتاد	گوئیا در رنج دایم او فتاد
گفت باشه چون توان آویختن	این زمان خونم بخواهد ریختن

۱ ابوالفتح نام غلام سلطان محمود غزنوی و سین مهمله این بدل از زے معجمه است ۱۲ غ ۲ هین بالکسر سیلاب و بمعنے اینک و بگذار و بشتاب و آگاه باش و کلمهٔ زجر از مدار ۱۲ غیاث ۳ اینجا حرف تنبیه ست بمعنے خبردار و هشیار باش چنانچه مولوی رح می گوید هین مکن بازی که جاے ناز نیست مرخدا را خویشی و انباز نیست ۱۲ جمیل انصاری

خورد سوگند او که در ره هیچ جای / نه بایستادم نه بنشستم زپای

من ندانم ذرهٔ تا پادشاه / پیش از من چون رسید این جایگاه

شه[1] اگر دارد دگر نه باورم / گر درین تقصیر کردم کافرم

شاه گفتا نیستی مجرم درین / کی بری تو راه ای خادم درین

من ره دزدیده دارم سوی او / زانکه نشکیبم دمی بی روی او

هر زمان زان ره بدو آیم نهان / تا خبر نبود کسی را در جهان

راه دزدیده میان ما بسی ست / رازها در ضمن جان ما بسی ست

از برون گرچه خبر خواهم ازو / دزد[2] درون پرده آگاهم ازو

رازگر می پوشم از پیر و جوان / در درون با اوست جانم در میان

رغبت مرغان با سیمرغ و سوال کردن از ہدہد

چون شنودند آن همه مرغان سخن / نیک پی بردند اسرار کهن

جمله با سیمرغ نسبت یافتند / لاجرم در سیر رغبت یافتند

زین سخن یکسر به ره باز آمدند / جمله همدرد و همآواز آمدند

زو بپرسیدند کای استاد کار / چون دهیم آخر درین ره داد کار

زانکه نبود در چنین عالی مقام / از ضعیفان این روش هرگز تمام

جواب دادن ہدہد مرغان را

ہدہد رہبر چنین گفت آن زمان / کانکه شد عاشق نیندیشد زجان

چون تبرک جان بگوئی عاشقی / خواه زاهد باشش خواهی فاسقی

چون دل تو دشمن جان آمدست / جان برافشان ره بپایان آمدست

[1] ای اگر شاه باور دارد زہے نصیب دگرنہ اگر در امر مامور تقصیر کردیم کافر باشم ۱۲ [2] جمیل ۲ بے بیرون تلاش کردن دریافت کردن ۱۲

سبدره جانست جان ایثار کن | پس برافگن پرده و دیدار کن!

گر ترا گویند از ایمان بر آئے | ور خطاب آید ترا کز جان بر آئے

تو هم این را و هم آن را برفشان | ترک ایمان گیر و جان را برفشان

منکرے گر گوید این بس منکرست | عشق کو از کفر و ایمان برترست

عشق را با کفر و با ایمان چه کار | عاشقان را لحظهٔ با جان چه کار

عشق آتش در همه خرمن زند | ارّه بافرقش نهند او تن زند

ورد خون دل بباید عشق را | قصهٔ مشکل بباید عشق را

ساقیا خون جگر در جام کن | گر نداری درد از ما وام کن!

عشق را دردے بباید پرده سوز | گاه جان را پرده درگه پرده دوز

ذره عشق از همه آفاق به | ذرهٔ درد از همه عشاق به

عشق مغز کائنات آمد مدام | لیک نبود عشق بے دردے تمام

قدسیان را عشق هست و درد نیست | درد را جز آدمی درخور دنیست

هر کرا در عشق محکم شد قدم | در گذشت از کفر و از اسلام هم

عشق سوے فقر ره بگشایدت | فقر سوے کفر ره بنمایدت

عشق را با کافری خویشے بود | کافری خود عین درویشی بود

سه بعد از آن نظارهٔ دیدار کن ... تو هم آن را برفشان ... عاشق ...

سه فنا گو حضرت ذکریا که بر سرش ارّه نهادند ... ۱۲ سه اشاره بحدیث ... کاد الفقر ان یکون کفراً ۱۲

سه ۱ ایثار بالکسر ثاء مثلثه برگزیدن یعنی منفعت غیر را بر مصلحت خود مقدم داشتن و این کمال درجهٔ سخاوت است ۱۲

سه ۲ یعنی کسیکه در راه عاشقی قدم نهاد او از کفر و اسلام بل از هر دو جهان آزاد گشت چنانکه حافظ شیرازی میگوید

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم ؛ بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم ۱۲

سه ۳ انکار از ماسوای معشوق حقیقی در اصطلاح متصوفه کفر پوشیدن و مستور گردانیدن کثرت در وحدت یکر تعینات و کثرات موجودات در بحر احدیت فانی سازد بلکه هستی و نیستی خود را نیز در ذات الهی محو گرداند یعنی در حق سبحانه باقی گشته عین وجذب شود ۱۲ کشف

چون ترا این کفر و این ایمان نماند | این تنِ تو گم شد و این جان نماند
بعد ازان مردے شوی این کار را | مرد باید این چنین اسرار را
پاےٴ ور نه همچو مردان و مترس | درگذر[۱] از کفر و ز ایمان[۲] مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار | باز شو چو شیر مردان در شکار
گر ترا صد عقبه[۳] ناگه اوفتد! | باک نبود چون درین ره اوفتد

حکایت شیخ صنعان و خواب دیدن وے!

شیخ صنعان[۴] پیر عهد خویش بود | در کمال از هر چه گویم بیش بود
شیخ بود اندر حرم[۵] پنجاه سال | بامریدان[۶] چار صد صاحب کمال
هر مریدے کان او بود اے عجب | می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم باهم یار داشت | هم عیان هم کشف[۷] هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود | عمرهٔ عمرے بود تا مے کرده بود
هم صلواة و صوم[۸] بیحد داشت او | هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانے[۹] که در پیش آمدند! | پیش او از خویشتن بیخویش آمدند
موے می بشگافت مرد معنوی | در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتے | از دم او تندرستی یافتے
خلق را فی الجمله در شادی و غم | مقتدا[۱۰] بود در عالم عَلَم
گرچه خود را قدوهٔ[۱۱] اصحاب دید | چند شب او همچنان در خواب دید

۵۰ بفتحات راه دشوار در کوه و جاے دشوار مراد از امر سخت و عظیم نیز آمده ۱۲ اغ ۵۲ بالفتح نام بزرگے که هفت صد مرید برابر خود داشت و در میان ایشان چهار صد کامل در اصل بودند و شیخ فرید الدین عطار هم از مریدان اوست گویند از بدعاء حضرت غوث الاعظم رض بر دختر ترسا عاشق شده از اسلام درگذشت مگر با آخر هدایت غیبی دست او گرفت ۱۲ کشف دغ دغیره ۵۳ بفتحتین احاطه گرداگرد خانهٔ کعبه و حرم انسان گویند که آدمی مجرم و دیگر حیوانات را در آنجا قتل کردن حرام است ۱۲ اغ دغیره ۵۴ مشهور و معروف ۱۲ اغ ۵۵ بالضم والکسر بمعنے پیشوا ۱۲ نغ وم

۱ خود ۲ بامرید چار صد ۳ بیش کار ۴ درگذر از کفر و ایمان و مترس

کز حرم در رومش افتاده مقام — سجده میکردے بتے را بر دوام

چون بدید آن خواب بیدار جہان — گفت دردا و دریغا کین زمان

یوسفِ توفیق در چاه افتاد — عقبۂ[۱] دشوار در راه افتاد

می ندانم تا ازین غم جان برم — ترک جان گفتم اگر ایمان برم

نیست یکتن در ہمہ روے زمین — کو ندارد عقبۂ در رہ چنین

مقولہ شیخ

گر شود[۲] این عقبہ قطع این جایگاه — راه روشن گرددش تا پیشگاه

ور بماند در پس آن عقبہ[۳] باز — در عقوبت[۴] ره شود بروے دراز

آخر الامر آن یگانۂ[۵] اوستاد — با مریدان گفت کارم اوفتاد

می بباید رفت سوے روم زود — تا شود تعبیر این معلوم زود

چار صد مرد مرید معتبر — پیروی[۶] کردند با او در سفر

می شدند از کعبہ تا اقصائے[۷] روم — طوف می کردند سر تا پاے روم

از قضا[۸] دیدند عالی منظرے — بر سر منظر نشستہ دخترے

دخترے ترسائے روحانی صفت — در رہِ روحُ اللّٰہش[۹] صد معرفت

بر سپہر حسن و در برج جمال[۱۰] — آفتابے بود امّا بے زوال

آفتاب[۱۱] از رشک عکس روے او — زرد تر از عاشقان کوے او

ہر کہ دل در زلف آن دلدار بست — از خیالِ زلف او زنار بست

ہر کہ جان در لعل آن دلبر نہاد — پاے در رہ نانہاده سر نہاد

اے لب لعل ۱۲

۱ بالفتح بمعنے کنارہ ہا رود و رہا جمع قصاکہ بفتح اول و کسر بمعنے دوری و کنارہ است ۱۲ غ و ص

۲ یعنے آفتاب از عکس روئے او زرد تر از عاشقان کوی او بود ۱۲ جمیل

۱ بس صعب ۲ کز ۳ گشت ۴ بقصور ۵ حقیقت ۶ ره بدانش ۷ عیسی ۸ از قضا را بود ۹ روح القدس ۱۰ جلال ۱۱ کمال

چون صبا از زلف او مشکین شدی — روم ازان هند وصفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود — هر دو ابرویش بخوبی طاق[4] بود
چون نظر بر روی عشاق[1] او فگند — جان بدست غمزه بر[2] طاق او فگند
ابروی بر ماه طاقی[1] بسته بود — مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی — صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار — بود آتش پاره بس آب دار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت — نرگس مستش[5] هزاران دشنه داشت
هر که سوی چشمهٔ او تشنه شد — ہور دلمش[3] هر یک مژه صد دشنه شد
گفت را چو در دهانش ره نبود — از دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو شکل سوزنی شکل دهانش — بسته زناری چو زلفش بر میانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او — همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون — اوفتاده در چه او سرنگون
گوهر خورشید وش در موی داشت — برقع شعر[3] سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت — بند بند شیخ آتش در گرفت
چو نمود از زیر برقع روی خویش — بست صد زنارش از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد — عشق ترسازاده[4] کار خویش کرد
شد دلش از دست و در پا اوفتاد — جای آتش بود و بر جا اوفتاد
هرچه بودش سر بسر نابود شد — ز آتش سودا[6] دلش پر دود شد

۱ نزارے خمیده محراب ۱۲ ع ۲ بفتح وقیل کمبر بمعنی خنجر ۱۲ غ وکشف ۳ بالفتح بمعنے موئے سر وغیره ۱۲ غ ۴ یعنے عاشق ودیوانهٔ اوگشت ۱۲ ع ۵ یگانه وفرد ۱۲ جمیل

له چون ه شد کل از دست که آن بت رود که در دل او مژه که با ادا و فند

عشق دختر کرد غارت جان او
ریخت زلفش[۱] کفر بر ایمان او

شیخ ایمان داد و ترسائی خرید
عاقبت بفروخت[۲] و رسوائی خرید

عشق بر جان و دل او چیر گشت
تا ز دل نومید و ز جان سیر گشت[۳]

گفت چون دین رفت چه جائے دلست
عشق ترسازاده کار مشکلست

چون مریدانش[۱] چنان دیدند زار
جمله دانستند کافتاد ست کار

سر بسر در کار او حیران شدند
سرنگون گشتند و سرگردان شدند

پند دادندش بسے سودے نبود
بود نی چون بود بهبودے نبود

هر که پندش داد فرمان می نبرد
درد و درمان سوز و درمان می نبرد

عاشق آشفته فرمان چون برد
درد درمان سوز درمان چون برد

بود تا شب همچنان روز دراز
چشم بر منظر دهانش مانده باز

هر چراغے کان شب اختر در گرفت
از دل آن پیر غمخور در گرفت

چون شب تاریک در قعر سیاه
شد نهان چون کفر در زیر گناه

عشق او آن شب یکے صد بیش بود
لاجرم یکبارگی از خویش بود

هم دل از خود هم ز عالم بر گرفت
خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت

یکدمش نے خواب بود و نه قرار
می طپید از عشق و می نالید زار

گفت یا رب امشبم را روز نیست
یا مگر شمع فلک را سوز نیست

در ریاضت بوده ام شبها بسے
خود نشان ندهد چنین شب را کسے

همچو شمع از تف و سوزم می کشند
شب همی سوزند و روزم می کشند

همچو شمع از سوختن تابم نماند
بر جگر جز خون دل آبم نماند!

۱ے مرید ارادہ کنندہ را میگویند و در اصطلاح کسے را میگویند که بر دست دیگرے سبب بباید و خود را از اتباع او شمارد این امر دیگرست که بر اوامر او پابندی دست ندهد ۱۲

جملهٔ شب در شبیخون[1] مانده ام / پای تا سر غرقه در خون مانده ام

هر دم از شب صد شبیخون بگذرد / می ندانم روز خود[2] چون بگذرد

هر کرا یک شب چنین روزی بود / روز و شب کارش جگر سوزی بود

روز و شب بسیار در تب بوده ام / من بروز[3] خویش امشب بوده ام

کارِ من روزیکه می پرداختند / از برائے امشبم می ساختند

یارب امشب را نخواهد بود روز / شمع[4] گردون را نخواهد بود سوز

یارب این چندین علامت امشب ست / یا مگر روز قیامت امشب ست

یا ز آهم شمع گردون[5] مرده شد / یا ز شرم دلبرم در پرده شد

شب دراز ست و سیه چون موی[6] او / ورنه[7] صد ره مردمی بی روی[8] او

می بسوزم امشب از سودائے عشق / من ندارم طاقتِ غوغائے عشق

عمر کو تا وصف غمخواری کنم! / یا[9] بکام خویشتن زاری کنم

صبر کو تا پائے در دامن کشم / یا چو مردان رطل[10] مرد افگن کشم

بخت کو تا عزم بیداری کند / یا مرا در عشق او یاری کند

عقل کو تا علم در پیش آورم / یا بحیلت عقل با خویش آورم

دست کو تا خاک ره بر سر کنم / یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم

پای کو تا باز جویم کوی یار / چشم کو تا باز بینم روی یار

یار کو تا دل دهد در یک غمم / دوست[11] کو تا دست گیرد یکدمم

العبد نفسه ۱۲

۱؎ شبخون بوقت شب پنهان بر دشمن تاختن و در وقت شب لشکر دشمن را تیغ زدن و در سکندر نامه حضرت نظامی این لفظ را همه جا بمعنے مطلق جنگ و قتال آورده است و این لفظ مرکبست باضافت مقلوبه و در صورت قلب کسرهٔ اضافت بیچ یکے از مضاف و مضاف الیه نباشد و بضرورت شعری مصنف رحمة الله بزیادت اشباع کسره بائے موحده گفته ۱۲ ۲؎ ... بالفتح و بالکسر بمعنے پیمانهٔ بزرگ و بمعنی مطلق پیمانهٔ شراب آمده ۱۲ ع ۳؎ شمع گردون کنایه از آفتاب است ۱۲ جمیل ۴؎ یعنے از درازی شب ایستادن ... زلف ست ۵؎ بالجمله تسکین می شود ورنه صد بار بے روئے معشوق بمردمے ۱۲ منه

زور کو تا نالۂ و زاری کنم — ہوش کو تا ساز ہشیاری کنم

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار — این چہ عشقست این چہ دردست اینچہ کار

جمع شدن مریدان بگرد شیخ و نصیحت کردن اورا

جملۂ یاران بہ دلداری او — جمع گشتند آن شب از زاری او

ہمنشینے[1] گفت اے شیخ کبار — خیز این وسواس را غسلے بیار

شیخ گفتش امشب از خون جگر — کردہ ام صد بار غسل اے بیخبر

وان دگر گفتا کہ تسبیحت کجاست — کے شود کار تو بے تسبیح راست

گفت تسبیحم بیفگندم ز دست — تا توانم بر میان زنار بست!

وان دگر گفتش کہ اے پیر کہن — گر خطائے رفت زودی توبہ کن

گفت کردم توبہ از ناموس و حال — تا رہم از شیخی و حال و محال

وان دگر گفتش کہ اے دانائے راز — خیز و خود را جمع کن اندر نماز

گفت کو محراب ابروئے نگار — تا نباشد جز نمازم ہیچ کار!

وان دگر گفتش کہ تا کے زین سخن — خیز و در خلوت خدا را سجدہ کن

گفت اگر مہ روئے من اینجاستے — سجدہ پیش روئے او زیباستے

وان دگر گفتش پشیمانیت نیست — یک نفس درد مسلمانیت نیست

گفت کس نبود پشیمان بیش ازین — تا چرا عاشق نبودم پیش ازین

وان دگر گفتش کہ دیوت راہ زد — تیر خذلان بر دلت ناگاہ زد

گفت دیوے کو رہ ما میزند — گو بزن الحق کہ زیبا میزند

۱؎ یعنے از مقربان او شخصے باو گفت کہ ہوش آئے و این خیال یعنے عشق را از دل خود دور کن و از راہ باطل دور شود و ازین وساوس باطلہ پاکی حاصل کن یعنے بار دیگر گرد این کار کہ باعث بدنامی و موجب رسوائی است مرو ۱۲ جمیل

[illegible]

وان دگر گفتا که هر آگاه شد — گوید آن رهبر چنین گمراه شد

گفت من بس فارغم از نام و ننگ — شیشهٔ سالوس بشکستم بسنگ!

وان دگر گفتش که یاران قدیم — از تو رنجورند و مانده دل دو نیم

گفت چون ترسا بچه خوشدل بود — دل ز رنج این و آن غافل بود

آن دگر گفتش که با یاران بساز — تا رویم امروز سوی کعبه باز

گفت اگر کعبه نباشد دیر هست — هوشیار کعبه ام در دیر مست

آن دگر گفت این زمان کن عزم راه — در حرم بنشین و عذر خود بخواه

گفت سر بر آستان آن نگار — عذر خواهم خواست دست از من بدار

آن دگر گفتش که دوزخ در رهست — مرد دوزخ نیست هر کو آگهست!

گفت اگر دوزخ شود همراه من — هفت دوزخ سوزد از یک آه من

آن دگر گفتش بامید بهشت — باز گرد و توبه کن زین کار زشت

گفت چون یارم بهشتی روی هست — گر بهشتی بایدم آن کوی هست

آن دگر گفتش که از حق شرم دار — حق تعالی را بخود آزرم[١] دار

گفت این آتش که حق در من فگند — من بخود نتوانم از گردن فگند

آن دگر گفتش برو ایمن بباش — باز ایمان آور و مومن بباش

گفت جز کفر از من حیران مخواه — هر که کافر شد ازو ایمان مخواه

چون سخن در وی نیامد کارگر[٢] — تن زدند آخر مریدان تیمار ور

موج زن شد پردهٔ دل شان ز خون — تا چه آید از پس پرده برون

ف١ آزرم بفتح زای معجمه و سکون رای مهمله شرم و حیا و شفقت و مهربانی و بزرگی و عدل و راحت و آشتی و صلح و طاقت و غضب و معنی بیت این است که از افعال خود شرمنده شده توبه نما و حق تعالی را بر خود مهربان گردان ١٢

ف٢ یعنی چون نصیحت ناصحان و مریدان در وی اثر نکرد و کارگر نشد همه خاموش شدند ١٢ جمیل

ترک روز آمد چو باز زرین سپر ❊ هندوی شب را به تیغ افگند سر

روز دیگر کین جهان پر غرور ❊ شد ز بحر چشمهٔ خور غرق نور

شیخ خلوت ساز کوی یار شد ❊ با سگان کوی او در کار شد

معتکف بنشست بر خاک رهش ❊ همچو موی گشت روی چو مهش

قرب ماهی روز و شب در کوی او ❊ صبر کرد از آفتاب روی او

عاقبت بیمار شد بی دلستانش ❊ هیچ بر نگرفت سر از آستانش

بود خاک کوی آن بت بسترش ❊ بود بالین آستان آن درش

چون نبود از کوی او بگذشتنش ❊ دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

خویشتن را اعجمی کرد آن نگار ❊ گفت شیخا از چه گشتی بی قرار

کی کنند ای از شراب شرک مست ❊ زاهدان در کوی ترسایان نشست

گر بلفظم شیخ اقرار آورد ❊ هر دمش دیوانگی بار آورد

شیخ گفتش چون زبونم دیدهٔ ❊ لاجرم وز دیده دل وز دیدهٔ

یا دلم وه باز یا با من بساز ❊ در نیاز من نگر چندین مناز

از سر ناز و تکبر در گذر ❊ خسته و پیر و ضعیفم در نگر

عشق من چون سرسری نیست ای نگار ❊ یا سرم از تن ببر یا سر برآر

جان فشانم بر تو گر فرمان دهی ❊ در تو خواهی بازم از لب جان دهی

ای لب و زلفت زیان و سود من ❊ روی خوبت مقصد و مقصود من

گه ز تاب زلف در تابم مکن ❊ گه ز چشم مست در خوابم مکن

۱ نادان شدن و تجاهل عارفانه کرد ۱۲ اغ وغیره در اردو انجان بننا گویند ۱۲ جمیل ۲ یعنی دل مارا که بکمال حسن خود ربوده واپس کن یا با ما موافق شو بر عاجزی ما نظر نموده از کبر جمال خود دور شو ۱۲ منه

[illegible]

دل چو آتش دیده چون ابرم ز تو — بی کس و بی یار و بی صبرم ز تو
بی تو هم جان و جهان بفروختم — کیسه بین کز عشق تو بر دوختم
همچو باران اشک می بارم ز چشم — زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم
دل ز دست و دیده در ماتم بماند! — دیده رویت دید و دل در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید — آنچه من از دل کشیدم که کشید
از دلم جز خون دل حاصل نماند — خون دل تا کی خورم چون دل نماند
بیش این بر جان این مسکین مزن — در فتوح من لکد چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار — ور بود وصلی بشابم روزگار
هر شبی بر جان غمگین سازی کنم — بر سر کوی تو جانبازی کنم
روی بر خاک درت جان میدهم — جان منبرخ خاک ارزان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن! — یک دمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم!! — ذره ام بی تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه ام از اضطراب — در چهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را بر آرم زیر پر — گر فرو دآری بدین سرگشته سر
میروم در خاک جای سوخته — زآتش آهم جهانی سوخته
پایم از عشق تو در گل مانده است — دست از شوق تو بر دل مانده است
می بر آید ز آرزویت جان ز تن — چند باشی با من و پنهان ز من
دخترش گفت ای خرف از روزگار — ساز کافور و کفن کن شرم دار

۵ کیسه بر دوختن - کنایه از توقع داشتن بافراط ۱۲ فرهنگ آنندراج

۱ صبور بفتح اول در کار تعجیل نکردن از منتخب ۱۲ غیاث ۲ مخفف چاه است در چاه هستم ۱۲ کشوری ۳ روزن بالفتح معرب روزن بالضم بمعنی دریچه و سوراخ دیوار ۱۲ نع دغیره ۴ بفتح اول و کسر ثانی بمعنی سخت پیر که تغیر در حواسش راه یافته باشد پیر بی عقل و خرف بر تقدیر نسخه بمعنی موسم خزان است کذا فی غ و م ۱۲ جمیل

چون دمت سرد است و مسازی مکن
پیر گشتی قصد دل بازی مکن[1]

این زمان عزم[1] کفن کردن ترا
بهتر آید زانکه عزم[2] من ترا

چون تو در پیری بیک نانے گرو
عشق ورزیدن تو نتوانی برو[2]

چون بہ پیری نان نخواہی یافتن
کے توانی پادشاہی یافتن

شیخ گفتش گر بگوئی صد ہزار
من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی را چہ جوان چہ پیر مرد
عشق بر ہر دل کہ زد تاثیر کرد

گفت دختر گر درین کاری درست
دست باید پاکت[3] از اسلام شست

ہر کہ او ہم رنگ یار خویش نیست
عشق او جز رنگ و بوے بیش نیست

عشقہائے کز پے رنگے بود!
عشق نبود عاقبت ننگے بود!

شیخ گفتش ہر چہ[4] گوئی آن کنم
و آنچہ فرمائی بجان فرمان کنم

حلقہ در گوشش توام اے سیمتن
حلقہ از زلف[5] در گوشم فگن

گفت دختر گر تو ہستی مرد کار
کرد باید چار چیزت[6] اختیار

سجدہ کن پیش بت و قرآن بسوز
خمر نوش و دیدہ از ایمان بدوز

شیخ گفتش خمر کردم اختیار
با سہ[7] دیگر من ندارم ہیچ کار

بر جمالت خمر[8] یارم خورد من!
وان سہ دیگر نیارم[9] گرد من

گفت برخیز و بیا و خمر نوش
چون بنوشی خمر آئی در خروش

رفتن شیخ با دختر بدیر[3] مغان مست و گردیدنش خبردار[4] شدن ترسایان از احوالش

شیخ را بردند تا دیر مغان
آمدند آنجا مریدان در فغان

۱۔ عزم بالفتح ارادہ و قصد و آہنگ کردن و بالضم نیز آمدہ ۱۲ منتخب و مدار و کشف ۱۲ غیاث ۲۔ یارستن بمعنی توانستن۔ سکنا ۱۲ اب وغیرہ ۳۔ دیر بالفتح در رشیدی گنبدیکہ براے عبادت ساختہ باشند و در برہان مطلق عبادت خانۂ ترسایان نوشتہ لیکن بمعنے معبد ترسایان لفظ عربی ست چنانچہ در کنز آوردہ و در بہار عجم نوشتہ است کہ دیر بالفتح پرستشگاہ کفار را میگویند کذا فی الغیاث وغیرہ ۱۲ جمیل انصاری

شیخ الحق مجلسی بس تازه دید — میزبان را حسن بی اندازه دید

آتش عشق آب کار او ببرد — زلف ترسا روزگار او ببرد

ذره عقلش نماند و هوش هم — درکشید آنجایگه خاموش دم

جام بگرفت او ز دست یار خویش — نوش کرد و دل برید از کار خویش

چون بهم یک جا شد شراب و عشق یار — عشق آن ماهش یکی شد صد هزار

چون بریق[۱] آب دندان دید شیخ — لعل او در حقه خندان دید شیخ

آتشی از شوق در جانش فتاد — سیل خونین سوی مژگانش فتاد

باده دیگر گرفت و نوش کرد — حلقه از زلف او در گوش کرد

قرب صد تصنیف در دین یاد داشت — حفظ قرآن از بسی استاد داشت

چون می از ساغر بناف او رسید[۳] — دعوی او رفت و لاف او رسید

هرچه یادش بود از یادش برفت — باده آمد عقل چون بادش برفت

خمر هر معنی که بودش از نخست — پاک از لوح ضمیر او بشست

عشق آن دلبر بماندش صعبناک[۲] — هرچه دیگر بود کلی رفت پاک

شیخ چون شد مست عشقش زور کرد — همچو دریا جان او پر شور کرد

آن صنم را دید می در دست مست — شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست

دل بداد از دست و ز می خوردنش — خواست تا دستی کند در گردنش

دخترش گفت ای تو مرد کار نه — مدعی در عشق و معنی دار نه

عاقبت با عشق بود سازگار — عاشقی را کفر سازد پایدار

۱؎ بریق بفتح اول روشنی و درخشندگی و نمایش برق که از ابر می جهد از کنز دراج و منتخب و کشف و بمعنی درخشان هم مستعمل است ۱۲ غ وغیره ۲؎ دشوار مشکل ۱۲ ۳؎ ای شد چه رسیدن بمعنی بکمال رسیدن هم آمده است کذا فی غ ۱۲ جمیل -

گر قدم در عشق محکم داری
همچو زلفم قدم در کافری
اقتدا اگر تو بزلفِ من کنی!
ورنخواهی کرد اینجا اقتدا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست
برنیامد با خود و رسوا شد او
بود مے بس کہنہ در وے کار کرد
پیر را مے کہنہ و عشق جوان
شد خراب آن پیر و شد از دست مست
گفت بے طاقت شدم اے ماہ رو
گر بہشیاری نگشتم بت پرست
دخترش گفت این زمان مردِ منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید
شیخ را بردند سوے دیر مست
شیخ چون در حلقۂ زنار شد
مذہب این زلف پُر خم داری
زانکہ نبود عشق کار سرسری
با من ایندم دست در گردن کنی
خیز و رو اینک عصا اینک ردا
دل ز غفلت بر قضا بنہادہ بود
یک نفس او را سر ہستی نبود
عقل و ہوشِ او بشد کلی ز دست
می نترسید از کسے ترسا شد او
شیخ را سرگشتہ چون پرکار کرد
دلبرش حاضر صبوری کے توان
مست عاشق چون بود رفتہ ز دست
از منِ بیدل چہ می خواہی بگو
پیش بت مصحف بسوزم مست مست
خواب خوش بادت کہ در خورد منی
خوش بُزی چون پختہ گشتی والسلام
کانچنان شیخے رہ ایشان گزید
بعد از آن گفتند تا زنار بست
خرقہ را آتش زد و در کار شد

یعنی ... مست ... و عقل او

عہد بخدا ... عصا ... ردا ... ۱۲

ا؎ پرکار بالفتح و کاف فارسی و عربی بمعنے قلم دو شاخہ آہنین کہ بدان دائرہ کشند مجاز آبمعنے حلقہ و دائرہ نیز آمدہ ۱۲ ع وغیرہ ۲؎ بفتح جیم و ضم آن بمعنے برنا ۱۲ غ ۳؎ نپسند نمود و اختیار کرد ۱۲ غ ۴؎ خرقہ بالکسر جامہ پارینہ و کہنہ پارہ دوختہ از قاموس و خرق بمعنے چاک شدن و پارہ شدن است چون جامۂ فقرا اکثر از پیش گریبان چاک باشد لہذا او را خرقہ میگویند یعنی شیخ زنار بستہ لباس فقرا از جسم خود بیرون نمود ۱۲ ۵؎ بالفتح معبد ترسایان و عبادت گاہ کفار و گنبدیکہ برائے عبادت ساختہ باشند این لفظ و بیت و نابہان بمعنے گنبد استعمال کنند ۱۲ ع

دل ز دینِ خویشتن آزاد کرد | نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال آن ایمان درست | این چنین[1] تو باده رویش باز شست
گفت خذلان[2] قصد این درویش کرد | عشق ترسازاده کار خویش کرد
هر چه گوئی[3] بعد ازین فرمان کنم | زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست | بت پرستیدم چو گشتم[4] مست مست
بس کسان کز خمر ترک دین کنند | بیشک از ام الخبائث این کنند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند | هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق | کس نه بیند آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من در عاشقی شیدا نشد | وانچنان[5] شیخی چنین رسوا نشد
قرب پنجه سال راهم بود باز | موج میزد در دلم دریای راز
ذرهٔ عشق از کمین در جست چست | بردو بارا بر سر لوح نخست
عشق ازین بسیار کردست و کند | سبحه[2] را زنار گردست و کند
پختهٔ عقلت ابجد خوانِ عشق | سر شناس غیب سرگردانِ عشق
این همه خود رفت بر گواند کے | تا تو کے خواهی شدن با ما یکے
چون بنائے وصل تو بر اصل بود | هر چه کردم بر امید وصل بود
وصل خواهم و آشنائی یافتن | چند سوزم در جدائی یافتن
باز دختر گفت ای پیر اسیر | من گران کابینم[3] و تو بس فقیر

[1] بالکسر وسکون ثانی بمعنے بے بہرہ شدن وفرو گذاشتن و باز ماندن ۱۲ غ دم [2] بالضم و انہائے دورشتہ کشیدہ کہ در عرف آنرا تسبیح گویند ۱۲ غ [3] کابین بکسر بائے موحدہ ویائے معروف زرے کہ ہنگام نکاح بذمہ مرد مقرر کنند بعربی آن را مہر گویند و بعضے کابین رابمعنے مہر موجل نوشتہ ۱۲ غ وغیرہ [4] اشارہ است بسوئے حدیث الخمر ام الخبائث حافظ شیرازی ہم بدین حدیث تلمیح کردہ می گوید آن تلخوش کہ صوفی ام الخبائثش خواند اشہی لنا و احلے من قبلۃ العذاری ۱۲ جمیل انصاری

سیم و زر باید مرا اے بے خبر ‎ ‎ کے شود بے سیم و زر کار تو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو ‎ ‎ نفقہ بستان زمن اے پیر ورد
ہمچو خورشید سبکرو فرد باش ‎ ‎ صبر کن مردانہ وار و مرد باش
پیر گفت اے سرو قد سیمبر ‎ ‎ عہد نیکو می بری الحق بسر
کس ندانم جز تو اے زیبا نگار ‎ ‎ دست ازین شیوہ سخن آخر بدار
ہر دم از نوع دگر اندازیم ‎ ‎ ور سر اندازی بسر اندازیم
چون بروے تو بخوردم ہرچہ بود ‎ ‎ در سر کار تو کردم ہرچہ بود
در رہِ عشق تو ہر چیزم بود شد ‎ ‎ کفر و اسلام و زیان و سود شد
چند داری بیقرارم زانتظار ‎ ‎ تو نداری این چنین با من قرار
جملہ یاران زمن برگشتہ اند ‎ ‎ دشمن جان من سر گشتہ اند
تو چنین ایشان چنان من چون کنم ‎ ‎ خون دل ماند و نہ جان من چون کنم
دوست تر دارم من اے عیسیٰ سرشت ‎ ‎ یا تو در دوزخ کہ بے تو در بہشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او ‎ ‎ دل بسوخت آن ماہ را بر درد او
گفت کابینم کنون اے ناتمام ‎ ‎ خوکبانی کن مرا سالے تمام
تا چو سالے بگذرد ہر دو بہم ‎ ‎ عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت ‎ ‎ کانکہ سر تابد ز جانان سر نیافت
رفت شیخ کعبۂ پیر کبار ‎ ‎ خوکبانی کرد سالے اختیار

مقولۂ شیخ

در نہادِ ہر کسے صد خوک ہست ‎ ‎ خوک باید کشت یا زنار بست
تو چنان ظن می بری اے ہیچکس ‎ ‎ کین خطر آن شیخ را افتاد و بس

۱ بفتحات یعنی خورشش ۱۲ غ لیکن اینجا بسکون ثانی ضرورۃً آوردہ است ۱۲ یعنی یاران بسبب عشق تو از من تارک شدہ از من روگردانی نمودند و تو با وجودیکہ از اسلام ہم دست بردار شدم مونس و ہمدم نہ شدی پس حیرانم چہ کنم ازین فکر ۱۲

نہ خون دل ماندہ و نہ جان ماندہ ۱۲ جمیل

در درون هر کسی هست این خطر — سر برون آرد چو آید در سفر

تو ز خوک خویش اگر آگه نه‌ای — سخت معذوری که مرد ره نه‌ای

(یعنی نفس اماره)

چون قدم در ره نهی مردانه وار — هم بت و هم خوک بینی صد هزار

خوک کش بت سوز در صحرای عشق — ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

درماندن مریدان بکار شیخ و مراجعت کردن بکعبه

عاقبت چون شیخ دین ترسا بود — در میان روم پر غوغا بود!

همنشینانش چنان درماندند — کز فرو ماندن بجان درماندند

چون بدیدند آن گرفتاریِ او — باز گردیدند از یاریِ او!

جمله از شومیِ او بگریختند — در غم او خاک بر سر ریختند

بود یاری در میان جمع چست — پیش شیخ آمد که ای در کار سست

می رویم امروز سوی کعبه باز — چیست فرمان باز باید گفت راز

یا همه همچون تو ترسائی کنیم — خویش را محراب رسوائی کنیم

این چنین تنهات نه پسندیم ما — همچو تو زنار بر بندیم ما!

ما چو نتوانیم دیدن این چنین — زود بگریزیم بی تو زین زمین

معتکف[۵۱] در کعبه بنشینیم ما — تا نه بینیم آنچه می بینیم ما

شیخ گفتا جان من پر تفت[۵۲] بود — هر کجا خواهید باید رفت زود

تا مرا جانست دیرم جای بس — دختر ترسای روح افزای بس

می ندانم از چه رو آزاده اید — زانکه اینجا کارنا افتاده اید

گر شما را کار افتادے دمے — همدمے بودے مرا در هر غمے

۵۱ معتکف بضم میم و کسر کاف در مسجد برائے عبادت نشیننده و از چیزی باز ایستاده شونده از منتخب

۵۲ تفت بالفتح گرم و سوخته و غضبناک ۱۲ غ

باز گردید ای رفیقان عزیز — می ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر ز ما پرسند برگوئید راست — کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
چشم پر خون و دهان پر زهر ماند — در دهان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا — آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا
روی ترسائی نمودندش ز دور — شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور
زلف او چون حلقه در حلقش فگند — در زبان[۵] جملهٔ خلقش فگند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی — گو درین ره این چنین افتد بسی
درچنین[۲] ره کان نه بن دارد نه سر — کس مبادا ایمن از مکر و خطر
این بگفت و روی از یاران بتافت — خوکبانی را سوی خوکان شتافت
بسکه یاران از غمش بگریستند — از پس[۳] او هر زمان نگریستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز — مانده جان در سوختن تن در گداز
شیخ شان در روم تنها مانده — وادین بر باد و ترسا مانده
چون رسیدند آن عزیزان در حرم — لب فرو بستند و کس نگشاد دم
وانگه ایشان از قضا حیران شدند — هر یکی در گوشهٔ پنهان شدند
شیخ را در کعبه یاری[۱] خسته بود — در ارادت چشم از کل بسته بود
بود بس بیننده و بس راهبر — زو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر — او نبود آنجایگه حاضر مگر

[۱] از کشف اللغات والاصطلاحات چنان معلوم می شود که آن یار خود حضرت شیخ فرید الدین عطار بودند که با جماعت مریدان واپس آمده حضرت صلعم را در خواب دیدند و شیخ از ترسائی توبه نمود ۱۲ جمیل انصاری عفی عنه

[۵] یعنی آن شیخ را در زبان همه مخلوق افگند ای رسوای جهان کرد ۱۲ منه

[۲] جرات [۳] درچنین ره کس نگیرد [illegible] عکس [illegible] یعنی [illegible] سخن گاه [illegible] گریستند [illegible] از حیا [illegible] شیخ خود حیران شدند [illegible] ۱۲

چون مرید شیخ باز آمد بجائے / بود از شیخش تهی خلوتسرائے

باز پرسید از مریدان حال شیخ / باز گفتندش همه احوال شیخ

کز قضا او را چه کار آمد بسر / وز قدر او را چه بار آمد بسر

روے ترسائے بیک مویش ببست / راه ایمان را بصد سویش ببست

عشق می بازد کنون با زلف و خال / خرقه گشتش مخرقه حالش محال

دست کلی بازداشت از طاعت او / خوک بانی می کند این ساعت او

این زمان آن خواجه بسیار درد / برمیان زنار دارد چار کرد

شیخ ما گرچه بسے در دین بتاخت / از کهن گبریش می نتوان شناخت

چون مرید آن قصه بشنود از شگفت / روے چون زر کرد و زاری در گرفت

با مریدان گفت اے تردامنان / در وفاداری نه مردان نه زنان

یار کار افتاده باشند مر ورا / چهره پر گرد باید مر ورا

یار کار افتاده باید صد هزار / یار ناید جز چنین روزے بکار

گر شما بودید یار شیخ خویش / یاری او از چه نگرفتید پیش

شرمتان باد آخر این یاری بود / حق گذاری و وفاداری بود

چون نهاد آن شیخ بر زنار دست / جمله را زنار می بایست بست

از برش عمداً نمی بایست شد / جمله را ترسا همی بایست شد

این نه یاری و موافق بودنست / آنچه کردید از منافق بودنست

هرکه یار خویش را یاور شود / یار باید بود اگر کافر شود!

ے روے چون زر کرده بمعنے گویند که کسے بسبب کثرت اندوه و الم خون جسم خود را خشک نموده زرد گردانده فارغ انده و الم از اختیار او بیرون رود یعنے آن مرید از واقعه شیخ صنعان متردد و رو متفکر شده بغایت حزن و ملال زاریدن گرفت ۱۲ عه زناریکه در و رشته چار کرداے چار تا باشد ۱۲ جمیل سے فارسیان بفتح فا نیز استعمال کنند چنانکه کافر را با خنجر قافیه سازند ۱۲ ع

عه بالفتح: شرمندگی و تبرگی و بالکسر مبغ چوبین که بعضے قلندران دارند و بمعنے خرقه درویشان ۱۲ غ

وقت ناکامی توان دانست یار / خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ / جمله زو بگریختند از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر بدنامی است / هر که زین سر سر کشد از خامی است
جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین / بارها گفتیم با او بیش ازین!
عزم آن کردیم تا با او بهم / همنفس باشیم در شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوائی خریم / دین براندازیم و ترسائی خریم
لیک رائے دید شیخ کارساز / کز برا و یک بیک گردیم باز
چون ندید از یاری ما هیچ سود / باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز / قصه برگفتیم و بنهفتیم راز
بعد ازان اصحاب را گفت آن مرید / گر شما را کار بودے بر مزید
جز در حق نیستے جائے شما / در حضور استے سراپائے شما
در تظلم داشتن در پیش حق / هر یکے بردے ازان دیگر سبق
اے اظهار مظلومیت کردن ۱۲
تا چو حق دیدے شما را بے قرار / باز دادے شیخ را بے انتظار
گر ز شیخ خویش کردید احتراز / از در حق از چه می گشتید باز
چون شنیدند این سخن از عجز خویش / بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود / کار چون افتاد برخیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما / در تظلم خاک می پاشیم ما!
پیرهن پوشیم از کاغد همه / در رسیم آخر بشیخ خود همه

عله تظلم از دست بیداد کسے عاجز آمده فریاد کردن ونالیدن ۱۲

[illegible]

له اے لباس ماتمی همه پوشیم چه از کاغذ پیرهن پوشیدن کنایه از لباس ماتمی پوشیدن است ۱۲
ـه کاغد بدال مهمله است ورنه قافیه خود درست نشود چه کاغذ بذال معجمه معرب از وست ۱۲ غ
ـه اے در حضور حق بودے ۱۲ الغیاری

باز گردیدن مریدان از کعبه بروم از پے شیخ

جمله سوئے روم رفتند از عرب / معتکف گشتند پنهان روز و شب

بر در حق هر یکے را صد هزار / گه شفاعت گاه زاری بود کار

همچنان تا چل شبانروز تمام / سر نه پیچیدند یک هیچ از مقام

جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب / همچنان چل روز نه نان و نه آب

از تضرع کردنِ آن قوم پاک / در فلک افتاد جوشے صعبناک

سبز پوشان[ع] در فراز و در فرود / جمله پوشیدند ز آن ماتم کبود!!

آخر الامر آنکه بود او پیش صف (بلندی، تیر پیشی ۱۲) / آمده تیر دعائش بر هدف

بعد چل روز آن مرید پاک باز / بود اندر خلوت خود در نماز

صبحدم بادے بر آمد مشکبار / شد جهان کشف[ف] بروے آشکار

مصطفیٰ را دید می آمد چو ماه / در بر افگنده دو گیسوئے سیاه

سایهٔ حق آفتاب روے او / صد جهان جان وقف یک یک موے او

می خرامید و تبسم می نمود / هر که می دیدش در و گم می نمود

آن مرید او را چو دید از جاے جست / کای نبی الله دستم گیر دست!

رهنماے خلقی از بهر خداے / شیخ ما گمراه شد راهش نماے

مصطفیٰ گفت اے بهمت بس بلند / رو که شیخت را برون کردم ز بند

همت عالیت کار خویش کرد / دم نزد تا شیخ را درپیش کرد

درمیان شیخ و حق از دیرگاه / بود گردے و غبارے بس سیاه

ف ۱ کشف بالفتح برداشتن پرده از روے چیزے و کشاده و برهنه کردن ۱۲ غ جهان کشف یعنی بسیار ۱۲ منتخب

ع ۵ سبز پوشان کنایه از فرشتگان ۱۲ جمیل۔

۲ شب را از خود رفته باز و ۳ بود اندر خلو ۴ شد جهانے کشف بر دل ۵ می آید ۶ روے او ۷ موے او تا

آن غبار از راه او بر داشتم | درمیان ظلمتش بگذاشتم
گردم از بحر شفاعت شبنمے | منتشر بر روزگار او ہمے
آن غبار اکنون زره برخاستست | توبه بنشست و گنه برخاستست
تو یقین میدان که صد عالم گناه | از تف یک توبه برخیزد زراه
بحر احسان چون در آید موجزن | محو گردانَد گناه مرد و زن
این دو سه حرفے بگفت از یار او | در زمان غائب شد از دیدار او
مرد از شادیِ او مدهوش شد | نعره زد کآسمان پر جوش شد
همچنان نعره زنان بیرون فتاد | ز آب دیده درمیان خون فتاد
جمله اصحاب را آگاه کرد | مژدگانی[2] داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و روان | تا رسید آنجا که شیخ خوبان
شیخ را دیدند چون آتش شده | درمیان بیقراری خوش شده
دید آن درویش را باز آمده | با خدای خویش در راز آمده
هم فگنده بود ناقوس[1] از دهان | هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبرگی انداخته | هم ز ترسائی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید | خویشتن را درمیان نور دید
هم ز خجلت[2] جامه بر تن چاک[3] کرد | هم ز دست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین می فشاند | گاه دست از جان شیرین می فشاند

ا۔ گرد و صد گناه

۳۔ درمیان خانه بود ... خود

[1] ناقوس خرمهره کلان که هنود و ترسا بوقت عبادت خود نوازند و در شرح گل کشتی نوشته که ناقوس عبارت از زنگ بزرگ ست که ترسایان در وسط کلیسا از سقف خانه آویزند و بروز یکشنبه از صبح تا وقتیکه مردم از نماز فارغ شوند نوازند ۱۲ غ
[2] مژدگانی بکاف فارسی چیزے و نقدیکه بمژده رسان دهند از غیاث لیکن اینجا مطلب اینست که مژده داد و خوشخبری رسانید ۱۲ جمیل
[2] خجلت بفتحات مصدر ست بمعنے شرمنده شدن و خجالت بزیادت الف خطاست ۱۲ غ

گه ز آهش پردهٔ گردون بسوخت / گه ز حسرت بر تن او خون بسوخت
حکمت و قرآن و اسرار و خبر / شسته بودند از ضمیرش سر بسر
جمله باز آمد بیادش یکبارگی / باز رست از جهل وز بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستے / در سجود افتادے و بگریستے
همچو گل در خون دل آغشته بود / وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون چنان دیدند آن اصحاب لا[1] / مانده در اندوه و شادی مبتلا
پیش او رفتند سرگردان همه / وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند اے بے پرده راز / میغ[2] شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخاست از ره و ایمان نشست / بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریائے قبول / شد شفاعت خواه کار تو رسول
این زمان شکرانه عالم است / شکر کن حق را چه جائے ماتم ست
منت ایزد را که در دریائے قار[3] / گرد راہے همچو خورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن را سیاه / توبه داند داد با چندین گناه
آتشے از توبه چون بفروز داو / هرچه باید جمله در هم سوز داو
قصه کوته میکنم زین جایگاه / بود شان القصه جائے عزم راه
شیخ غسلے کرد و شد در خرقه باز / رفت با اصحاب خود سوئے حجاز[4]

ے۱ لا اشاره به لا آله الله لاموجود الا الله - لامعبود الا الله مراد مریدان و صوفیان اند زیرا که اکثر جماعت صوفیه قائل وحدة الوجود اند و بعض دیگر قائل وحدة الشهود ۱۲ جمیل انصاری ے۲ ابر سیاه ۱۲ غ ے۳ قار بمعنی قرار گیرنده و تار بمعنے تاریک ۱۲ غ ے۴ حجاز نام ملکے ست از عرب که مکه و مدینه و طائف و شهرهائے دیگر که مابین نجد و عروض واقع ست در وے داخل اند و حجاز ماخوذ از حجز ست که بمعنے میان دو چیزے آمدن ست چون ملک حجاز مابین نجد که زمین بلند ست و تهامه که زمین پست است حائل ست لهذا بدین اسم موسوم شد ۱۲ غ وغیره یعنے بسیار و فراوانست ۱۲ منه

خواب دیدن دختر ترسا و از عقب شیخ رفتن

دید از آن پس دختر ترسا بخواب
آفتاب آنگاه بگشاده زبان!
مذهب او گیر و خاک او بباش
او چو آمد در ره تو از حجاز!
از رهش بردی براه او در آمدی
رهزنش بودی پسی همره بباش
چون در آمد دختر ترسا ز خواب
در دلش دردی پدید آمد عجب
آتشی در جان سرمستش فتاد
می ندانست او که جان بیقرار
کارش افتاد و بنودش همدمی
عالمی کانجا مجال راه نیست
ذوق اسرارے که از بیچون بود
در میان آن همه ناز و طرب
نعره زن جامه دران بیرون دوید
با دل پر درد و شخص ناتوان!
همچو ابرے غرقه در خوی میدوید
می ندانست او که در صحرا و دشت

کاوفتاده در کنارش آفتاب
کز پے شیخت روان شو این زمان
اے پلیدش کرده پاک او بباش
در حقیقت تو رہ او گیر باز
چون براه آمد تو همراهی نمائے
چند ازین بے آگهی آگه بباش
نور میزد از دلش چون آفتاب
بیقرارش کرد آن درد از طلب
دست در دل زد دل از دستش فتاد
در درون او چه تخم آورد بار
دید خود را در عجائب عالمی
گنگ باید شد زبان آگاه نیست
از بیان کیف و کم بیرون بود
همچو باران اشک میریخت اے عجب
خاک بر سر در میان خون دوید
از پس شیخ و مریدان شد دوان
دل بداد از دست و در پے می دوید
از کدامین سوے می باید گذشت

ـــــــــــــــــــــــــــ
ﻟﮧ بالفتح کالبد مردم بدن انسان ۱۲ غ ﺳﮧ بالفتح عرق بدن که اهل هند پسینه گویند ۱۲ غ ر ک

عاجز و سرگشته می نالید زار   روی خود در خاک می مالید زار
زار میگفت ای خدای کارساز   عورتی ام مانده از هر کار باز
مرد راهی چون توئی را ره زدم   تو مزن بر من که بی آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش   می ندانستم خطا کردم بپوش
هر چه کردم بر من مسکین مگیر   دین پذیرفتم برین بی دین مگیر
گر بمیرم از کسی یاریم نیست   حصهٔ دیگر بجز خواریم نیست
شیخ را اعلام کردند از درون   کامد آن دختر ز ترسائی برون
آشنائی یافت با درگاه ما   کارش افتاد این زمان در راه ما
باز گرد و پیش آن بت باز شو   با بت خود همدم و دمساز شو
شیخ حالی باز گشت از ره چو باد   باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش ز سر باز از چه بود   توبه و چندین تک و تازت چه بود
بار دیگر عشق بازی می کنی   توبه و بس نانمازی می کنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت   هر که آن بشنود ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز   تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد می دیدند چون زر روی او   گم شده در گرد ره گیسوی او
سر برهنه پا برهنه جامه چاک   بر مثال مرده بر روی خاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را   غشی آمد آن بت دلریش را
چون ببرد آن ماه را در غشی خواب   شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر بر شیخ افگند آن نگار   اشک می بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فگند   خویش را بر دست و پای او فگند

گفت از تشویر تو جانم بسوخت | بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت

بر فگن این پرده تا آگه شوم | عرضه کن اسلام تا یاره شوم!

شیخ بروی عرضهٔ اسلام داد | غلغله در جملهٔ یاران فتاد

چون شد آن بت روی از اهل عیان | اشک باران موجزن شد در زمان

آخر الامر آن صنم چون راه یافت | ذوق ایمان در دلش ناگاه یافت

شد دلش از ذوق ایمان بیقرار | غم در آمد گرد او بی غمگسار

گفت شیخا طاقت من گشت طاق | می نیارم هیچ طاقت در فراق

میروم زین خاکدان پر صداع | الوداع ای شیخ عالم الوداع

مقولهٔ شیخ

چون مرا کوتاه خواهد شد سخن | عاجزم عفوم کن و خصمی مکن

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند | نیم جانی داشت بر جانان فشاند

گشت پنهان آفتابش زیر میغ | جان شیرین زو جدا شد ای دریغ

قطرهٔ بود اندرین بحر مجاز | سوی دریای حقیقت رفت باز

جمله چون بادی ز عالم میرویم | رفت او و ما همه هم میرویم

ایچنین افتد بسی در راه عشق | این کسی داند که هست آگاه عشق

هر چه میگوئی درین ره ممکن است | رحمت و نومیدی و مکر و ایمن است

نفس این اسرار نتواند شنود | بی نصیبی گوی نتواند ربود

ل بیش ازین ... عصفان ... ممکن است

ك١ عرضه بالفتح یکبارگی ظاهر کردن چیزی را بر کسی و در منتخب آشکارا کردن و عرض نمودن یعنی آن دختر شاه با شیخ گفت که مرا زود مسلمان کن تا براه شوم ١٢ ك٢ تنها و فرد ١٢ ع مراد فنا و عدم مجاز است ١٢ منه

ك٣ بالضم بمعنی درد سر و شگافتن و بمعنی مطلق تکلیف ١٢ ع بوم و غیره ك٤ یعنی اگر قسمت یاوری نکند ازین اسرار بالکل واقف نگردد چرا که بی امداد مقتدا اگر کسی خواهد که گوی رباید نا ممکن ست و هیچ تدبیری فایده ندهد ١٢ ك٥ ... ك٧ اهل حقیقت ١٢ جمیل

این بگوشِ جان و دل باید شنید ... نه بنقشِ آب و گل باید شنید
جنگِ دل با نفس هر دم سخت شد ... نوحهٔ درد ده که ماتم سخت شد
در چنین ره چاره‌ جز باید شگرف ... بو که نتوان رفت ازین دریای ژرف[1]
شیخ را از رفتنِ او جان بسوخت ... دیده بی روی وی از عالم بدوخت
چون سپردند آن نگارین را بخاک ... شیخ ازان غم دست بشست از جانِ پاک
زان تحسّر جمع را دل گشت خون ... بود هر یک را ازان غم قد چو نون[6]
با رفیقان گفت شیخ غمزده ... خسته و سرگشته و ماتم زده
کای رفیقان حالِ ما را بنگرید ... این چنین احوالِ ما را بنگرید
باشد این آغاز و این انجامِ عشق ... هر که خواهد گو برو در دامِ عشق
مرغِ دام آمد گرفتم زیرِ بال ... من نخواهم ماند بی او دیر سال
از جهان سوئی جنان[2] خواهم شدن ... وز پئی جانان روان خواهم شدن
بامدادان دلبر از عالم برفت ! ... شیخ از پی نیمروزی هم برفت
قبرِ شیخ و قبرِ دختر ساختند ... هر دو را پهلوی هم پرداختند
پیشوای عشقِ جانان خطبه خواند ... عاشق و معشوق را با هم نشاند
چون دو عاشق واله[3] و مدهوش هم ... چون دو مونس دست در آغوشِ هم
زان دو قبر آن دو یار دردمند ... رست دو حسرت ده سر بلند
وانگه آنجا ایزد از لطفِ کمال ... کرد پیدا چشمهٔ آبِ زلال
چند فرسنگ آنچنان خرّم بود ... همچنان جائی بعالم کم بود
گر رسی آنجا به بینی از خوشی ... عرصه همچون بهشت از دلکشی[4]

---

[1] بمعنی عمیق ۱۲ [2] بالکسر جمع جنت بمعنی بهشت ۱۲ ن غ د م [3] بکسر لام صیغه اسم فاعل شیفته و سرگشته در عشق ۱۲ ع [4] دلکش بمعنی فرحت انگیز و شوق ۱۲ کشف [5] یعنی بی اثر و فورا گزایل شونده ۱۲ عس [6] یعنی قد هر یک ازان غم چو نون خمیده شده

گر در آن منزل ترا باشد قرار / چار فصل آنجا بیابی چون بهار
باوجود آن دو شخص نازنین / گشت آنجا خوشتر از خلد برین
گرچه هرگز سرو نبود میوه دار / میدهد آن هر دو سرو از میوه بار
هیچ فصل از میوه خالی نیستند / تا نه پنداری که خالی نیستند
هر دمی آرند بار عاشقی! / بوالعجب کاریست کار عاشقی
در میان کعبه و روم آن مقام / شد زیارتگاه خلق از خاص و عام
گردی ای عطار در عالم نثار / نامهٔ اسرار هر دم صد هزار
قصهٔ عطار بر این ماه نیست / سرّ صاحب نزد کس آگاه نیست

قرعهٔ افگندن مرغان بجهت پیشوائی و بنام هدهد آمدن

چون شنیدند این حکایت آن همه / آن زمان گفتند ترک جان همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار / عشق در جان شان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست / ره سپردن را بایستادند چست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد / پیشوائی باید اندر حل و عقد
تا بود در راه ما را رهبری / زانکه نتوان ساختن از خودسری
در چنین ره حاکمی باید شگرف / بو که بتوان رست ازین دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم / نیک و بد هرچه بگوید آن کنیم
تا بود آخر ازین میدان لاف / گوی نا افتد بچوگان گاه قاف
ذرهٔ خورشید والا او فتد / سایهٔ سیمرغ بالا او فتد!

۱ قرعه بالضم چوب پاره یا آنچه از برنج و رویین سازند که بدان فال گیرند و در اردو چیٹھی ڈالنا
قایم مقام اوست ۱۲ ۳ بالفتح بمعنی درم دینار حجاز ۴ بمعنی فی الحال یا بالفعل ۱۲ غ وغیره ۵ کشادن و فرو بستن کذا فی غ وغیره
۱۲ غ ۶ نام کوهی که گرداگرد عالم ست و گفته اند که از زمرد ست ۱۲ غ

عاقبت گفتند حاکم نیست کس — قرعه باید زد طریق این است و بس
قرعه بر هر کو فتد سرور بود — در میان کهتران مهتر بود
چون بدست قرعه شان افتاد کار — دل گرفت آن بیقراران را قرار
چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش — جمله مرغان شدند آنجا خموش
قرعه افگندند بس لائق فتاد — قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند — گر همی فرمود سر می باختند
عهد کردند آن زمان کو سرور است — هم درین ره پیشوا و رهبر است
حکم حکم اوست فرمان نیز هم — زو دریغی نیست تن جان نیز هم

تاج بر سر نهادن هدهد و براه افتادن مرغان

هدهد هادی چو آمد پهلوان! — تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در ره آمدند — سایه بان ماهی و مه آمدند
چون پدید آمد سر وادی ز راه — النفیر[۱] از نفر بر شد بماه
هیبتی زان راه بر جان اوفتاد — آتشی بر جان ایشان اوفتاد
بر کشیدند آن همه در یکدگر — چه پر و چه بال و چه پا و چه سر
جمله دست از جان بشسته پاکباز — بار ایشان بس گران و ره دراز
بود راهی خالی از شور و شغب[۲] — ذره نه خیر نه شر ای عجب
بود خاموشی و آرامش درو — نه فزایش بود نه کاهش درو
سالکی[۳] گفتا که ره خالی چراست — هدهدش گفت این ز عز پادشاست

۱ مزید و ناله و آواز ۱۲ غ ۲ بالفتح و بفتحتین شور و خروش فتنه و فساد ۱۲ ام در غ ۱۲ ۳ سالک بکسر لام راه رونده و باصطلاح صوفیه طالب تقرب حق تعالی که عقل معاش هم داشته باشد ۱۲ غ

حکایت بیرون آمدن بایزید بسطامی[۵۱] در شب ماهتاب

بایزید آمد شبی بیرون شهر | از خروش خلق خالی دید دهر
ماهتابی بود بس عالم فروز | شب شده از پرتو او همچو روز
آسمانی پر نجوم آراسته | هر یکی کار دگر را خاسته
شیخ چندانی که در صحرا گشت | کس نمی جنبید در صحرا و دشت
شور شبی در وی پدید آمد بزور | گفت یارب در دلم افتاد شور
با چنین رفعت (بلندی ۱۲) که درگه تراست | این چنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی (عالم) گفتش که ای حیران راه | هر کسی را راه ندهد پادشاه!
عزت این در چنین کرد اقتضا | کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افگند! | غافلان خفته را دور افگند
سالها بردند مردان انتظار | تا یکی را بار[۵۲] باشد از هزار

۵۴ عسس [illegible] ۱۲ غ

حکایت فریاد برآوردن از حیرت و هول[۵۳] راه و بر تخت نشستن هدهد

جملهٔ مرغان ز هول و بیم راه | بال و پر پر خون برآوردند آه!
راه می دیدند و پایان ناپدید | درد می دیدند و درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی درد | کاسمان را پشت بشکستی درد
در بیابانی (بی نیازی ۱۲) که طاؤس فلک | هیچ می سنجد درو بی هیچ شک

۵۱ بسطام بالکسر یا بالفتح نام شهری است که جائے ولادت حضرت بایزید است که از کبار اولیاء الله اند و مصنف در تذکرة الاولیا احوال شان را بغایت بسط تحریر نموده در سنه ۲۶۱ هجری یا ۲۳۴ سنه وفات یافته کذا فی کنز العلوم ۱۲ جمیل ۵۲ رخصت و دخل و اجازت ۱۲ غ ۵۳ بالفتح ترسانیدن و خوف و بیم ۱۲ غ نم

که بود سیمرغ دیگر را در جهان   طاقت آن راه هرگز یک زمان
چون بترسیدند آن سیمرغان ز راه   جمع گشتند آن همه یک جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده   جمله طالب گشته و بیخود شده
پس بدو گفتند ای دانای راه   بی ادب نتوان شدن در پیش شاه
تو بسی پیش سلیمان بوده   بر بساط ملک سلطان بوده
رسم خدمت سر بسر دانسته   موضع[1] امن و خطر دانسته
هم فراز و شیب[2] این ره دیده   هم بسی گرد جهان گردیده
رای ما اینست کین ساعت بنقد   چون توئی ما را امام حل و عقد
بر سر منبر شوی این جایگاه   پس بسازی قوم خود را زاد راه
شرح گوئی رسم و آداب ملوک   زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک
هر یکی را هست در دل مشکلی   می بباید راه را فارغ دلی
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش   بسترم این شبه از دلهای خویش
مشکل دلهای ما حل کن نخست   تا کنیم از بعد آن عزم درست
زانکه میدانیم کین راه دراز   در میان شبهه ندهد نور باز
دل چو فارغ گشت تن در ره نهیم   بیدل و تن سر بدان درگه نهیم

بر تخت بر آمدن هدهد و سخن گفتن او

بعد از ان هدهد سخن را ساز کرد   بر سر کرسی شد و آغاز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد   هر که رویش دید عالی بخت شد

۱ موضع بالفتح و ضاد معجمه مکسور جائے نهادن چیزے و بمعنے مطلق جا هم مستعمل است از غیاث ۱۲

۲ بالکسر و یائے مجهول مخفف نشیب که بمعنے پستی و زمین پست ست ۱۲ کشف دغ

۱ این ۲ جمله گفتند آن زنان ۳ حیرشان ۴ گم بود ۵ آن زنت ۶ سرآه ۷ سازاده ۸ مرتبت آغاز کرد

پیش هدهد صد هزاران بیشتر — صف زدند از خیل (لشکر) مرغان سربسر

غوغا برآمدن بلبل و قمری باهم

پیش آمد بلبل و قمری بهم — تا کنند آن هر دو تن مقری[1] بهم
بلبل و قمری چو همراز آمدند — چون دو مقری خوش آواز آمدند
هر دو الحان برکشیدند آن زمان — غلغلے افتاد از ایشان در جهان
لحن الشان هر کرا در گوش شد — بیقرار و بے دل و مدهوش شد
هر یکے را حالتے آمد پدید — کس نه با خود بود و بے خود کان بدید
بعد از ان هدهد سخن آغاز کرد — پرده از روے معانی باز کرد

سوال کردن مرغے از هدهد

طائرے گفتش که اے برده سبق — تو بچه از ما سبق بردی بحق
چون تو چون مائی و ما همچو تو راست — درمیان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جسم و جان ما — قسم[2] تو صافی و دردی[3] آن ما

جواب دادن هدهد او را

گفت اے طائر سلیمان را همے — چشم افتاد است بر ما یکدمے
نه بسیم این یافتم من نه بزر[4] — هست این دولت همه از یک نظر
کے بطاعت این بدست آرد کسے — زانکه کرد ابلیس این طاعت بسے[5]

ف۱ بالضم خواننده و تعلیم کننده ۱۲ غ ف۲ بالکسر بهره و حصه ۱۲ غ ف۳ بالضم بمعنے درد که در چیز رقیق ته نشین شود اهل هند تلچھٹ گویند۔ باید دانست که دردی لفظ عربیست و درد بدون یاے تحتانی فارسی ۱۲ غیاث وغیره ف۴ بمعنی مال و ملکیت ۱۲ غ ف۵ یعنے مدارج اعلیٰ از عبادات کثیره حاصل نشوند و براین واقعه مردود گشتن شیطان شاهد عادل است که باوجود کثرت عبادت او را رسید هرچه رسید بلکه مراتب از فضل خدا حاصل می شوند و باوجود این انحراف از طاعت ورزیدن امریست قبیح بلکه باید که عبادت بجا آورد و او را سبب مدارج اعلےٰ نشمارد بلکه این حکم است و آن فضل ۱۲ ع ف اے سبقت کردی ۱۲ جمیل انصاری

گر کسے گوید نباید طاعتے ‌ ‌ ‌ لعنتے بارد برو ہر ساعتے
تو مکن در یک نفس طاعت رہا ‌ ‌ ‌ پس منہ این طاعت خود را بہا[1]
تو بہ طاعت عمر خود میبر بسر ‌ ‌ ‌ تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی ‌ ‌ ‌ ہرچہ گویم بیشتر زان آمدی

حکایت انبازی سلطان محمود با طفل صیاد

گفت روزے شاہ محمود از قضا ‌ ‌ ‌ افتادہ بود از لشکر جدا
بادتگ[2] می راند تنہا بے یکے ‌ ‌ ‌ دید بر دریا نشستہ کودکے
در تگ دریا فگندہ بود شست[3] ‌ ‌ ‌ شہ سلامش کرد و در پیشش نشست
کودکے اندوہگین بنشستہ بود ‌ ‌ ‌ ہم دلش آغشتہ ہم جان خستہ بود
گفت اے کودک چرائی غمزدہ ‌ ‌ ‌ من ندیدم چون تو یک ماتم زدہ
کودکش گفت اے امیر پرہیز ‌ ‌ ‌ چار طفلیم این زمان ما بے پدر
مادرے داریم برجا[7] ماندہ ‌ ‌ ‌ سخت درویشیم و تنہا ماندہ
از برائے ماہیئے ہر روز دام ‌ ‌ ‌ اندر اندازم کنم تا شب مقام
چون بگیرم ماہیئے با صد زحیر[4] ‌ ‌ ‌ قوت ما آنست ہر شب اے امیر
شاہ گفتا خواہی اے طفل وژم[5] ‌ ‌ ‌ تا کنم انبازیے[6] با تو بہم

ك1 بالفتح در فارسی بمعنے قیمت ۱۲ غ ‌ ‌ ك2 بادتگ اسپیکہ مثل باد دو دو بارگی بمعنے اسپ ۱۲ غ

ك3 بالفتح قلابے کہ بدان ماہی شکار کنند و آن آہنے باشد سر کج کہ در ہندی بنسی گویند ۱۲ غ وغیرہ

ك4 نام مرضے کہ در فارسی پیچش گویند و در عرف بمعنے ناخوشے و آزردہ مستعمل ست ۱۲ غیاث

ك5 بفتحتین وبکسر اول وفتح ثانی افسردہ و اندوہگین ۱۲ غ

ك6 شریک شدن ۱۲ غ ‌ ‌ ك7 برجا ماندن بمعنے عاجز شدن یعنی مادرم از کسب معاش کردن عاجز است ۱۲ منہ زید مجدہ

گشت کودک راضی و انباز شد — شاه اندر بحر شست انداز شد
شستِ کودک دولتِ شاهی گرفت — لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی چو کودک دید پیش — گفت این دولت عجب دارم ز خویش
شاه گفتا گم نباشے اے پسر — گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
دولتے داری بغایت اے غلام — کاین همه ماهی در افتادت بدام
دولتِ تو از منست این جایگاه — زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار — طفل گفتش قسم خود کن اختیار
گفت امروز این ز هم نکنیم جدا — آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود و بس — لاجرم من صید خود ندهم بکس
روز دیگر چون بایوان باز رفت — خاطر شاه از پے انباز رفت
رفت سرہنگے و کودک را بخواند — شه بانبازیش بر مسند نشاند
گر کسے گفتے که شاہا این گداست — شاه گفتے هر چه هست انباز ماست
چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد — این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
کرد از کودک مگر مردے سوال — کز کجا آوردی آخر این کمال
گفت شادی آمد و شیون گذشت — زانکه صاحب دولتے بر من گذشت

ـه در کنار ـه پرسکی می گفت شاہا و گذارت ـه طلبکاری ـه عتاب

حکایت آن خونیئے که جنید او را در خواب دید

خونیئے را کشت شاہے در عتاب (قاتل ١٢ غ) — دید آن شب صوفیئے او را بخواب

ـه١ بالکسر و یائے مجهول و قیل بفتح اول ناله و فغان ١٢ شمس و غ

ـه٢ بضم اول و فتح ثانی نام یکے از اولیائے کامل ساکن بغداد ١٢ غ در ٢٩٧ھ وفات یافت کذا فی کنز العلوم ١٢ جمیل

در بهشت عدن خندان میگذشت ‏ ‏ گاه خرم گه خرامان میگذشت

صوفیش گفتا تو خونی بوده ‏ ‏ دائما در سرنگونی بوده

از کجات این منزلت آمد پدید ‏ ‏ آنچه تو کردی بدان نتوان رسید

گفت چون خونم روان شد بر زمی[۱] ‏ ‏ می گذشت آنجا حبیب اعجمی[۲]

در نهان از زیر چشم آن پیر راه[۶] ‏ ‏ کرد بر من طرفة العینے[۳] نگاه

این همه تشریف و صد چندان دگر ‏ ‏ یافتم از دولت آن یک نظر

هر که چشم دولتے بروے فتاد ‏ ‏ جانش در یکدم بصد سر[۴] پے فتاد

تا نیفتد بر تو مردے را نظر ‏ ‏ از وجود خویش کے یابی خبر

گر تو بنشینی به تنهائی بسے ‏ ‏ راه نتوانی بریدن بے کسے

پیر باید راه را تنها مرو ‏ ‏ از سر عمیا[۵] درین دریا مرو

پیر ما لابد راه آمد ترا ‏ ‏ در همه کارے پناه آمد ترا

چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه ‏ ‏ بے عصا کے کش کے توانی برد راه

نه ترا چشمے و نے ره کوته است ‏ ‏ پیر در راهت قلاوز[۶] راه است

---

۱ مخفف زمین ۱۲ ۲ حضرت حبیب عجمی رح یکے از کبار اولیاء الله اند که قبل از بیعت سود خوار بودند بعد ازان بر دست حضرت امام حسن بصری رح بیعت نموده از همه افعال قبیحه تائب گشته بمدارج کمال رسیدند مصنف در تذکرة الاولیا احوال شان به بسط ذکر نموده اند ۱۲

۳ بالفتح چشم زدن بالضم خواندن غلط ۱۲ غ ۴ بمعنے سرپا زدن که بهندی ٹھوکر گویند ۱۲ غ

۵ عمیا بالفتح زن نابینا را گویند و در منتخب بمعنے پوشیدگی و چیز پوشیده آمده ۱۲

۶ بفتح اول و ضم واو نفط ترکی ست بمعنے رهبر و قیل بضم اول و کسر ثانی ۱۲ غ و شمس

هر که شد در ظل صاحب دولتی / بنودش در راه هرگز خجلتی

هر که او در دولتی پیوسته شد / خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت سلطان محمود با پیر خارکش

ناگهی محمود شد سوی شکار / او فتاد از لشکر خود برکنار[١]

پیر مردی خارکش می راند خر / خار او افتاد می خارید سر

دید محمودش چنان در مانده / خار او افتاد و حیران مانده

پیش[٢] شد محمود و گفت ای بیقرار / یار خواهی گفت خواهم ای سوار

گر مرا یاری کنی چه بود از آن / من کنم سود و ترا نبود زیان

از نکوروییت می بینم نصیب / لطف نبود از نکورویان غریب

از کرم آمد بزیر آن شهریار / برد حالی دست چون گل سوی خار[٤]

بار او بر خر نهاد آن سرفراز / رخش[٣] سوی لشکر خود راند باز

گفت لشکر را که پیر خارکش / با خری می آید از پس بارکش

ره فرو گیرید از هر سوی او / تا ببیند روی من من روی او

لشکرش بر پیر بگرفتند راه / ره نماند آن پیر را جز سوی شاه

پیر با خود گفت با لاغر خری / چون[٥] روم کانیست ظالم لشکری

٤ سر خار بردن از قفس کردن ١٢ غ

٥ ... چون روم ... ظالم لشکر ... ١٢ غ

١ بالفتح و بالکسر یعنی کناره ١٢ غ و ب ٢ یعنی سلطان محمود روبروی آن پیر خارکش رفته از وی پرسید آیا مددگاری میخواهی او در جوابش گفت ضرور میخواهم اگر مرا مدد نمائی ترا هیچ زیانی نرسد و مرا نفعی حاصل گردد ١٢ جمیل انصاری ٣ بالفتح رنگ سپید و سرخ آمیخته چون اسپ رستم همین رنگ داشت او را رخش گفتندی و مجازاً هر اسپ را گویند ١٢ ب و غ

گرچه می ترسید چتر شاه دید
آن خرک میراند تا نزدیک شاه
دید زیر چتر روئے آشنا
گفت یارب باکه گویم حال خویش
شاه با او گفت اے درویش من
گفت می دانی تو حالم کش مساز
پیر مردے ام ضعیف بارکش
خار بفروشم خرم نان تهی
شهریارش گفت اے پیر نژند
گفت شاها این زمن ارزان مخر
لشکریش گفتند اے ابله خموش
پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک
مقبلے (اقبال مند ۱۲) چون دست بر خارم نهاد
هر که خواهد کاین چنین خارے خرد
نامرادے خار بسیارم نهاد
گرچه این خاریست ارزان ارزد این

هم بسوئے شاه رفتن راه دید
چون بدید او را خجل شد پیش شاه
در عنایت او فتاد و در عنا
کرده ام محمود را احوال خویش
چیست حالت باز گو درویش من
خویشتن را عجمی (اجنبی ۱۲) صورت مساز
روز و شب در دشت باشم خارکش
میتوانی گر مرا نانے دهی
نرخ کن تا زر دهم خارت بچند
کم نه بفروشم زده همیان زر
این دو جو ارزد زهے ارزان فروش
این کم افتد کاین خریداریست نیک
خار من صد گونه گلزارم نهاد
هر بن خارے بدینارے خرد
تا چو اوئی دست بر خارم نهاد
چون زدست اوست صد جان ارزد این

۱ بالفتح والکسر قصد و اهتمام کردن ۱۲ ع دم ۲ بالفتح رنج و مشقت ۱۲ ع ۳ بسیار باربردارنده ۱۲ ع ۴ یعنی چون محمود ازان خارکش حالش پرسید جواب داد که تو از حال من باخبر هستی تجاهل عارفانه مکن و خویش را ناواقف حال من ظاهر مساز اعجمی کند زبان را گویند و دستور اهل عرب بود که غیر عرب را عجمی بنظر حقارت میگفتند ۱۲ ۵ بفتح اول و کسر آن و فتح ثانی یعنی سرنگون پست و خوار اندوهگین سرگشته ۱۲ ع دب
۶ بالفتح و بضمتین کیسهٔ زر و بالکسر معرب آن ۱۲ ع

۱ بیراه ۲ چیست کار تو بگو ۳ کارم ۴ بسرت ۵ مغیل و خارکش ۶ خورم ۷ گفت اے شاه از من این ارزان مخرش بدرزین

۹ نامرادے لیک بسیارم نهاد ۔ تا چو اوئے دست بر خارم نهاد

شه چو بشنید این سخن زان پیر راه — داد بسیاری زرش مه آنجایگاه
لشکر شه از برائے شاه خویش — هر یکے کرده نثار از جاه خویش
شهریارش داد بدره صد هزار — این حکایت ماند از وے یادگار

سوال مرغے دیگر از هدهد در ناتوانی!

دیگرے گفتش که اے پشت پناه — ناتوانم روے چون آرم براه
من ندارم قوت و بس عاجزم — اینچنین ره پیش ناید هرگزم
وادیے دور است و راه مشکل است — مرگ من اندر نخستین منزل است
کوههائے آتشین در ره بسے است — اینچنین کارے نه کار هر کسے است
صد هزاران سر درین ره گوئے شد — بلکه خونها زین طلب در جوئے شد
صد هزاران عقل این جا سر نهاد — کانکه او بنهاد سر بر سر فتاد
در چنین راهے که مردان بے ریا — چادرے بر سر کشیدند از حیا
از چو من مسکین چه خیزد جز غبار — گر کنم عزمے بمیرم زار زار

عه ضعیف ۱۲ از شرم از خود ناچیز اند و در پرده پنهان شده اند ۱۲

جواب دادن هدهد او را

هدهدش گفت اے فسرده چند ازین — تا بکے داری تو خود را بند ازین
چون ترا اینجایگه قدر اندکیست — خواه میرے خواه نه هر دو یکیست
هست دنیا چون نجاست سر بسر — خلق می میرند در وے در بدر
صد هزاران خلق همچو کرم زرد — زار می میرند در دنیا بدرد
ما اگر خواهیم مردن نیز زار — به که در عین نجاست زار زار

ما ۱۲ یا اگر خواهیم مردن نیز زار ۱۲ کرم زرد

۵۱ بالفتح خریطه دینار همیان هزار درم یا ده هزار درم و هفت هزار درم و دینار ۱۲ انع ۵۲ کرمیست زرد رنگ که در عربی زنبور بالضم و در اردو بهبر گویند ۱۲ عه ۵ الدنیا جیفة وطالبها کلاب ۱۲ جمیل اشاره بوے

له زربسیار ۲ چون بیایم رو براه ۳ می ۴ مشکلش ۵ من بمیرم در نخستین منزلش ۶ راه سختی برکسی ۷ زراه ۸ ست ۹ عجب ۱۰ در دل وربند ۱۱ پیری یا جوان ۱۲ از وے

این طلب گر از من و از تو خطاست | گر بمیرم از غم این هم رواست

چون خطاها در جهان بسیار هست | یک خطا دیگر ہمان[۴] انگار هست

گر کسے را عشق بد نامی بود! | به ز کناسی[۱] و حمامی بود

صد هزاران خلق در طراری[۲] اند | در پے دنیا نہے مرداری اند

گیرم این سودا ز طراری کم است | تو کمش گیر این سر اکنون غم است

گر از این سودا تو دل دریا کنی!! | هر زمان شوقے دگر پیدا کنی

گر کسے گوید غرور است این ہوس | چون رسی آنجا تو چون نرسید کس

در غرور این ہوس گر جان دہم | به که دل در خانه و دکان نہم

این همه دیدیم و بشنیدیم ما!! | یک نفس از خود نگر دیدیم ما!!

کار ما از خلق بر ما شد دراز | چند از این ہشتے گدائے بے نیاز

تا بمیرم از خود و از خلق پاک | بر نیاید جان ما از خلق پاک

ہر که او از خلق کلی مرده نیست | مرگ بادش محرم این پرده نیست

محرم این پرده جان آگہست | زنده از خلق نا سر در رہست

پائے ور نه گر تو ہستی مرد کار | چون زنان دست آخر از دستان بدار[۳]

تو یقین دان کاین طلب انے کافر ست | کار را نیست ور نه کار سر سریست

بر درخت عشق بے برگست و بار | ہر که دارد برگ این گو سر در آر

عشق چون در سینه منزل گرفت | جان آنکس را ز ہستی دل گرفت

مرد را این درد در خون افگند | سرنگون از پرده بیرون افگند

۴ ہمان بفتح اول صحیح ست و بضم اول خطا۔ چرا که در اصل ہم آن بود و این از ثقات و محققان مسموع ست و اشارتست بچیزیکه در خاطر ملحوظ باشد و مرادف لفظ دیگر ہم می آید ۱۲ غیاث اللغات

۱ خاکروبی ۱۲ غ

۲ دزدی گره بریدن تیز زبانی ۱۲ غ وغیره

۳ بالفتح مکر وحیله ۱۲ غ

۱ بجای ۲ که از این سودا تو دل در کنی ۳ آه از این مشت گدائے بے نیاز ۴ مرده به کو محرم ۵ مرده گیر او ۶ آخر دل
چون بطراری همه سودا کنی

یکدمش با خویشتن نگذار رها | بگذرش وآنگاه خواهد خون بها[۵۱]
گر دهد آبش نباشد بے زحیر[۵۲] | ور دهد نانش بخون باشد خمیر
ور بود از ضعف عاجز تر زمور | عشق پیش آرد برو هر لحظه زور
گر بود گازر[۵۳] نه بیند آفتاب | ور بود دہقان نه بیند موج آب
مرد چون افتد درین بحر خطر | کے خورد یک لقمه بے خون جگر

حکایت شیخ خرقانی[۵۴] در نیشاپور

شیخ خرقانی به نیشاپور شد | رنج راه آمد برو رنجور شد
هفتهٔ با ژندهٔ[۵۵] در گوشهٔ | گرسنه افتاده بُد بے توشهٔ
چون بر آمد هفتهٔ گفت اے اله | گردهٔ نانے مرا کن روبراه
هاتفے گفتش بروب این لحظه پاک | جمله میدان نیشاپور خاک
چون بروبی خاک میدان سر بسر | نیم جو زر یابی آنگه نان بخر
گفت اگر جاروب و غربالم[۵۶] بُدے | وجه نانے را چه اشکالم بُدے
چون ندارم هیچ آبے در جگر | بے جگر نانم ده و خونم مخور
هاتفش گفتا که آسان بایدت | خاکروبی کن اگر نان بایدت

۵۷ خور ۵۸ افتاده و مجروح ۵۹ بر کرانه ۶۰ سرراه ۶۱ زدن نان خوش بخور

۵۱ خونبها ترجمه دیت یعنے زرے و چیزیکه در عوض خون بوارثان مقتول دهند وگاهے مجازاً بمعنے مقابل و مانند باشد ۱۲ غیاث ۵۲ آزار تکلیف ۱۲ ۵۳ بکاف فارسی وضم زاے معجمه جامه شو که بهندی دهوبی گویند ۱۲ بهار باراث وخیابان وکشوری ۵۴ کنیت ابوالحسن ونامش علی بن جعفر ست و خرقان موضعیست نزدیک بقزوین وفاتش در سنه ۴۲۵ یا سنه ۴۱۸ یا سنه ۴۱۹ هجری واقع شده ومفصل حالات شان از تذکرة الاولیا باید جست ۱۲ جمیل ۵۵ بالفتح خرقه دلق و پاره کهنه ۱۲ غ ۵۶ بالفتح وقیل بالکسر مبدل کربال یا معرب گربال بمعنے پرویزن که در هندی چلنی و چالنی وچھالنی گویند ۱۲ غ وغیره ۱۲ ۵۷ حالانکه کارگازر بے آفتاب نمی انجامد چه او در آفتاب پارچه خشک میکند ۱۲ جمیل انصاری

پیر رفت و گرد زارها بسی ‌‌ | ‌‌ تا سِتَد[1] جاروب و غربال از کسی
خاک می رُفت و بپایی می شتافت ‌‌ | ‌‌ آخرین غربال آن زر پاره یافت
شادمان شد نفس او کان زر بدید ‌‌ | ‌‌ رفت سوی نانوا و نان خرید
چونکه مُرد نانوا نانش بداد ‌‌ | ‌‌ شد همی جاروب و غربالش زیاد
آتشی افتاد اندر جان پیر ‌‌ | ‌‌ در تگ افتاد و برآمد زو نفیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون ‌‌ | ‌‌ زر ندارم چون دهم تاوان کنون (تگ: دویدن گرفت ۱۲)
عاقبت میرفت چون دیوانهٔ ‌‌ | ‌‌ خویش را افگند در ویرانهٔ
چون دران ویرانه شد خوار و دژم[2] ‌‌ | ‌‌ دید با غربال خود جاروب هم
شادمان شد پیر و گفتا یا اله ‌‌ | ‌‌ از چه میکردی جهان بر من سیاه
زهر کردی نان من بر جان من ‌‌ | ‌‌ گو برو جان باز گیر این نان من
هاتفش[3] گفتا ای ناخوش منش[4] ‌‌ | ‌‌ خوش نباشد هیچ نان بی نان خورش
چون نهادی نان خالی در کنار ‌‌ | ‌‌ در فزودم نان خورش منت بدار

حکایت جبه خواستن دیوانه از حق سبحانه و تعالی

بود آن دیوانهٔ دل برخاسته ‌‌ | ‌‌ برهنه می رفت و خلق آراسته
گفت یارب جبهٔ ده محکمم ‌‌ | ‌‌ همچو خلقان دگر کن خرمم

[1] ستدن بکسر اول و فتح ثانی گرفتن باید دانست که ازین مصدر سوائے یک صیغهٔ ماضی که ستد باشد دیگر افعال مشتق نشده است ۱۲ غ و چراغ ہدایت وکش

[2] افسرده و خوار و ذلیل ۱۲ غ و ک

[3] ہاتف بکسر تائے فوقانی آواز دہندہ بہمین سبب بمعنے فرشتہ مستعمل ست که از عالم غیب آواز دہد واین اسم فاعل ست از ہتف که بمعنے آواز دادن ست از منتخب وغیرہ ۱۲

[4] بفتح اول وکسر ثانی خود طبیعت ـ مزاج ۱۲ غ و ک

هاتفی آواز داد و گفت هین ❊ آفتابی گرم وادم درنشین

گفت یارب تا کیم داری عذاب ❊ جبهٔ بنود ترا به ز آفتاب

گفت رو ده روز دیگر صبر کن ❊ تا ترا یک جبهٔ بخشم بی سخن

چون بشد ده روز مرد سوخته ❊ جبهٔ آورد بر هم دوخته

صد هزاران پاره در وی بیش بود ❊ زانکه آن بخشنده بس درویش بود

مرد مجنون گفت ای دانای راز ❊ ژنده بر هم دوختی زان روز باز

در خزانه[۱] جامهای تو بسوخت ❊ کین چنین ژنده همی بایست دوخت

صد هزاران وصله[۲] بر هم دوختی ❊ این چنین درزی ز که آموختی

کار آسان نیست با درگاه او ❊ خاک می باید شدن در راه او

بس کسی آمد درین درگه ز دور ❊ گه بسوخت و گه فروخت از نار و نور

چون پس از عمری بمقصودی رسید ❊ عین حسرت گشت و مقصودی ندید

حکایت به پهلو رفتن رابعه عدویه بکعبهٔ معظمه

رابعه در راه کعبه هفت سال ❊ رفت[۳] بر پهلو زهی تاج رجال

چون بنزدیک حرم آمد بکام ❊ گفت آخر یافتم حج تمام

قصد کعبه کرد و روز حج گذار ❊ شد همی عذر زنانش آشکار

بازگشت از راه و گفت ای ذوالجلال ❊ راه بیمودم به پهلو هفت سال

چون رسیدم روز بازاری چنین ❊ او فگندی در رهم خاری چنین

---

۵۱ بالکسر و بالفتح بمعنی گنج چنانچه بعض ظرفاء گفته الخزانة لاتفتح ۱۲ غ ۵۲ بالفتح پاره جامه ۱۲ غ ۵۳ حضرت رابعه بصریه که صاحب مراتب و مدارج اعلی بودند و از بزاران[۵] در راه کعبه مشرفه بر پهلو رفته ۱۲ جمیل انصاری

۵ مرد بهتر بودند

یا مرا در خانۂ خود ده قرار
یا به اندر خانۂ خویشم گذار[1]

تا نه بناشی[2] عاشقے چون رابعہ
کے شناسی[3] قدر صاحب واقعہ

تا تو میگردی درین بحر فضول
موج بر می خیزد[4] از رد و قبول

گہ زپیش کعبہ بارت می دہند
گہ درون دیر زارت می دہند

گر ازین گرداب سر بیرون کنی
ہر نفس جمعیتے افزون کنی

ور درین گرداب مانی مبتلا
سر بسے گردو ترا چون آسیا

حکایت عزیزے با دیوانہ

بود در کنجے یکے دیوانہ خوار
پیش او شد آن عزیز نامدار

گفت می بینم ترا اہلیتے[1]
ہست در اہلیت جمعیتے

گفت کے جمعیتے یابم ز کس
چون خلاصم نیست از کیک و مگس

جملۂ روزم[6] مگس دارد عذاب
جملۂ شب نایدم از کیک خواب

نیم پشہ[5] در سر نمرود شد
مغز آن سرگشتہ دل پر دود شد

من مگر نمرود و قتم کز حبیب
پشہ و کیک و مگس دارم نصیب

عذر مرغے دیگر در صفت گناہ گاری

دیگرے گفتش گنہ دارم بسے
با گنہ چون رہ برد آنجا کسے

چون مگس آلودہ باشد بخلاف
کے سزد سیمرغ را در کوہ قاف

[1] اہلیت. بالفتح ولام مکسور و تشدید یاے تحتانی سزاوار بودن و لیاقت و شرافت از غیاث

[2] بفتح اول و سکون ثانی کرمیست گزندہ و سرخ رنگ کہ بعربی برغوث و بہندی پسو گویند

عمرش زیادہ از پنج روز نمی شود ۱۲ ع و شمس و ک[5] یعنے پشہ لنگ ۱۲ منہ

[1] درنہ [2] نباشد [3] شناسد [4] می خیزد ازین رد و قبول [5] گہ درون پردہ راحت می دہند [6] جملہ روز از مگس دارم [7] رسد

چون زره سر تافت مرده پرگناه — کے تواند یافت قرب پادشاه

جواب دادن ہدہد او را

گفت اے غافل مشو نومید ازو — لطف می خواه و کرم جاوید ازو

گر بآسانی ببیند از ہی سپیر[۱] — کار دشوارت شود اے بے خبر

گر نه بودے مرد را توبه قبول[۲] — کے بدے ہرگز برائے او نزول

گرگنه کردی در توبه است باز — توبه کن کین در نخواهد شد فراز[۳]

گر بصدق آئی درین ره یکدمے — صد فتوحت پیش آید ہر دمے

حکایت آن مردیکه بسیاری گناه کرده بود

کرده بود آن مرد بسیاری گناه — توبه کرد از شرم و باز آمد براه

بار دیگر نفس چون قوت گرفت — توبه بشکست و پے شهوت گرفت[۴]

مدتے دیگر زره افتاده بود — در ہمه نوعے گنه افتاده بود

بعد ازان دردے در آمد در دلش — وز خجالت کار شد بس مشکلش

چون بجز بیحاصلی بهره نداشت — خواست تا توبه کند زهره نداشت[۵]

روز و شب چون گندمے بر تابه[۶] — دل برآتش داشت در خونابهٔ

گر غبارے در رہش بنشسته بود[۷] — ز آب چشم او ہمه بر نشسته بود

در سحرگه ہاتفش آواز داد — ساز کارش[۸] کرد و کارش ساز داد

گفت می گوید خداوند جهان — چون تو اول توبه کردی اے فلان

عفو کردم توبه را پذرفتمت — می توانستم ولے نگرفتمت

۱ بمعنی کشاده شد ۲ وابسته شد ۳ از غیاث اینجا معنے اخیر مراد است ۱۲ ۴ بالفتح بمعنے یارا و طاقت ۱۲ جمیل

مردود نمی را قبول ۵ در ستی زره ۶ با پیچ و تاب ۷ منیر پر خون ناب ۸ افتاده بود ۹ بخشاده بود ۱۰ ساز کارش

بار دیگر چون شکستی توبه پاک ۔ دادمت مهلت نگشتم خشمناک

در خیانت این زمان اے بیخبر ۔ آرزوئے توکه باز آئی دگر

باز آخر که در بگشاده ایم ۔ تو غرامت[1] کرده تا استاده ایم

وانداو کو هست حق را حق شناس ۔ رحمت حق هست بیرون از قیاس

حکایت روح الامین[2] که در سدرة المنتهی[3] لبیک[4] می شنید

یکشبے روح الامین در سدره بود ۔ بانگ لبیکے ز حضرت می شنود

بنده گفت این زمان می خواندش ۔ می ندانم تا کسے می داندش

این قدر دانم که عالی بنده ایست ۔ نفس او مرده دل او زنده ایست

خواست تا بشناسد او را آن زمان ۔ زو نگشت آگاه در هفت آسمان

در زمین گردید و در دریا بگشت ۔ نه ز کوهش باز یافت و نه ز دشت

سوے حضرت باز شد با صد شتاب ۔ همچنان لبیک می آید خطاب

از کمال غیرت او را سر بگشت ۔ بار دیگر گرد عالم گرد گشت

هم ندید آن بنده را گفت اے خدا ۔ سوے او آخر مرا راهے نمائے

---

[1] غرامت بالفتح تاوان زده شدن و پشیمانی و عذاب ۱۲ انغ [2] روح الامین لقب خفر جبرئیل علیه السلام است روح نام جبرئیل و امین صفت اوست و خطاب امین ازان یافته که انچه از کلام حضرت حق مسموع کرد بے تغیر پیش پیغمبر ادا می نمود ۱۲ منه مدظله [3] بالکسر درخت کنار (هندی بیر) است بر فلک هفتم که منتهائے اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق و منتهائے رسیدن جبرئیل علیه السلام است هیچکس ازان نگذشته مگر پیغمبر ما صلے الله علیه وسلم ۱۲ انغ و م [4] لبیک بالفتح و تشدید باے موحده مفتوح و سکون تحتانی بمعنے استاده ام در خدمت تو استادنی و این کلمه ایجاب ست هرگاه مالک مملوکے را آواز دهد او در جواب لبیک گوید و حاجیان تکرار این لفظ در عرفات می کنند ۱۲ منه زید مجده

قدرت ۔ جواب ۔ زوشت ۔ ویرانه ۔ یافت ۔ درنهان ۔ تا او را شناسد ۔ نداند ۔ بی ۔ بدید

حق تعالی گفت عزم روم کن / در میان دیر شو معلوم کن !
رفت جبریل و بدیدش آشکار / کان یکے می خواند بت را زار زار
جبرئیل آمد ازین حالت بجوش / سوئے حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بکشاد و گفت اے بے نیاز / پرده کن در پیش من زین راز باز
آنکه در دیرے کند بت را خطاب / تو بلطف خود دہی او را جواب
حق تعالی گفت هستش دل سیاه / می نداند زان غلط کرد است راه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط[1] / من[2] چو می دانم نکردم ره غلط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه[3] / لطف ما خواهد شد او را عذر خواه
این بگفت و راه جانش بر کشاد / در خدا گفتن زبانش بر کشاد
تا بدانی تو که این آن ملت است / کانچه آنجا می رود بے علت است
گو درین درگه نداری هیچ تو / هیچ نیست افگنده کمتر هیچ تو
نه همه زهد مسلم می خرند[4] / هیچ بر درگاه او هم می خرند

حکایت صوفی و انگبین (شهد ۱۲) فروش در بغداد

صوفیئے می رفت در بغداد زود / در میان راه آوازے شنود
کان یکے گفت انگبین دارم بسے / می فروشم سخت ارزان کو کسے
شیخ صوفی گفت اے مرد صبور / می دہی هیچے به هیچے گفت دور
تو مگر دیوانهٔ اے بوالهوس / کس به هیچے کے دهد چیزے بکس
هاتفے گفتش که اے صوفی درآئے / یک قدم زانجا که هستی برتر آئے

[1] بفتحتین آنچه افتاده باشد از چیزے و متاع زبون مجازاً بمعنے بیهوده و ناقص و ناکس ۱۲ غ و ک وغیره
[2] بالضم بواو معروف کلمه ایست که برائے استفهام ذوی العقول می آید بمعنے کجا ۱۲ غ وغیره
[3] صدر مجلس و فرشے که پیش ایوان و پیش تخت و مسند سلاطین و امرا گسترانند و صحن خانه ۱۲ غ وغیره
[4] چه خوش گفت آنکه گفت ۔ زهد تان فسق از دل عالم نکرد فسق ما یاں بهتر از زهد شما است ۱۲ جمیل

تا بہ ہیچے ما ہمہ حیرت دہیم … ور دگر خواہی بسے نیرت دہیم
ہست رحمت آفتابے تافتہ … جملۂ ذرات را دریافتہ
رحمت[۱] او بین کہ با پیغمبری … در عتاب آمد زبہر کافری

داستان حکایت موسیٰ و قارون[۲] کہ ہفتاد بار او را خواندہ بود

حق تعالیٰ گفت قارون زار زار … خواند اے موسے ترا ہفتاد بار
تو نہ دادی ہیچ بار او را جواب … گر بزاری یک دمم کردے خطاب
شاخ شرک از جان او بر کندمے … خلعت دین در برش[۲] افگندمے
کردی اے موسیٰ بصد دردش ہلاک … خاکسارش سر فرو دادی بخاک
گر تو او را آفریدہ بودۂ … در عذابش آرمیدہ بودۂ
آنکہ بر بے رحمتان رحمت کند … اہل رحمت را[۵] لے نعمت کند
ہست دریاہائے فضلش بے دریغ … عذر خواہ جرم ما شکست و میخ
ہر کرا باشد چنان بخشایشے … کے تغیر آرد از آلایشے
ہر کہ او عیب گنہگاران کند … خویش را[۶] سر خیل جباران کند

۱ اشارہ است بجانب واقعہ حضرت ابراہیم کہ از دستار خوان خود گبری را بسبب کفر او دور کردہ بود جبرئیلؑ آمدہ پیغام حضرت حق داد کہ من او را تا این وقت روزی دادم و خیال کفر او نمودم ترا یک وقت طعام دادن ناگوار افتاد بر دو او را تلاش کردہ معذرت خواہ شو حضرت خلیل اللہ پس او ردان گشتہ معذرت نمودند و با خود آوردہ طعام خورانید و او بعد از شنیدن این عتاب اسلام آورد ۱۲ منہ ظلہ ۲ نام توانگر برادر عم زاد حضرت موسیٰ نہایت بخیل کہ در زمان موسے علیہ السلام بسبب بے ادبی کردن در شان پاکش بزمین فرو شدہ و مثل شدہ بہ توانگری نزد نحاۃ غیر منصرف ۱۲ منتہی الارب و کشوری ۵ اگر تو او را آفریدہ بودی در عذابش او را آرام دادہ بودے یعنی تخفیف عذاب کردے ۱۲ جمیل

۱ رحم ۲ بر سرش ۳ گردی ۴ ج ۵ دریا ... [illegible]

حکایت مُردن مرد مفسد گنہگار و زاہد

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه ... گفت می بردند تابوتش براه

چون بدیدش زاہدے کرد احتراز ... تا نیاید کرد بر مفسد نماز

در شب آن زاہد مگر دیدش بخواب ... در بہشت و روے ہمچون آفتاب

مرد زاہد گفت اورا اے غلام ... از کجا آوردی آخر این مقام

در گنه بودی تو تا بودی ہمه ... پاے تا فرق بیالودی ہمه

گفت از بے رحمیے تو کرد گار ... کرد رحمت بر من آشفته کار

عشق بازی بین چه حکمت میکند ... می کند انکار و رحمت می کند

حکمت او در شبے چون پر زاغ ... کودکے را می فرستد با چراغ

بعد از ان بادے فرستد تیز رو ... کان چراغ او بکش برخیز درو

پس بگیرد طفل را در رہگذر ... کز چه کشتی آن چراغ اے بیخبر

زان بگیرد طفل را اندر حساب ... میکند با او بصد شفقت خطاب

گر ہمه کس جز نمازی نیستی ... حکمتش را عشقبازی نیستی

کار حکمت جز چنین نبود تمام ... لاجرم خود اینچنین آمد مدام

در رهِ او صد ہزاران حکمت ست ... قطرهٔ زان حصهٔ بحر رحمت ست

روز و شب این ہفت پرکار اے پسر ... از برائے تست در کار اے پسر

طاعت روحانیان از بہر تست ... خلد و دوزخ عکس لطف و قہر تست

۱ مفلس ۲ در بہشت عدن ۳ ہمچون آفتاب ۴ عذاب ۵ عتاب ۶ مرد زاہد گفتش آخر اے غلام - از کجا آوردی آخر این مقام

له یعنی نوازکبر عبادت خود چون برمن نماز کردن ہم روا نداشتی حق تعالیٰ از رحمت خویش مرا عفو کرده داخل بہشت نمود ازین واقعه بے نیازی حضرت حق ظاہر گشت و معلوم شد که او پرواے عبادت کسے ندارد و کبر کسے پسند نمی کند مرزا مظہر جانجان شہید دہلوی رح چه خوب می فرمایند

(۱) بر نماز و روزه و بر سوز و ساز خود مناز ... یار بے پرواست ہرگز بر نیاز خود مناز

(۲) انفعال جرم بہتر از غرور طاعت ست ... مظہر آے دور از حقیقت بر نماز خود مناز ۱۲ جمیل

قدسیان جمله سجودت کرده اند — جزو کل غرق وجودت کرده اند
از حقارت سوی خود منگر بسے — زانکه ممکن نیست بیش از تو کسے
جسم تو جزوست و جانت کل کل — خویش را عاجز مکن در عین ذل[۵۱]
کل تو دریافت جزوے شد پدید — جان تو بشتافت عضوے شد پدید
نیست تن از جان جدا جزوے ازوست — نیست جان از کل جدا جزوے ازوست
چون عدد نبود درین راه احد — جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو — می ببارد تا فزاید شوق تو
چون در آید وقت رفعتهائے گل — از برائے تست خلعتهائے گل
هرچه چندانی ملائک کرده اند — از برائے تو فدالک[۵۲] کرده اند
جمله طاعات ایشان کردگار — بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حکایت عباسه در بیان روز رستخیز

گفت عباسه که روز رستخیز[۵۳] — چون ز هیبت خلق افتد در گریز
عاصیان و غافلان را از گناه — رویها گردد به یک ساعت سیاه
خلق بے سرمایه حیران مانده — هر یکے از نوعے پریشان مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلک — صد هزاران ساله طاعت از ملک
پاک بستاند همه از لطف پاک — وا فگند اندر سر این مشت خاک
از ملائک بانگ خیزد کای اله — از چه بر ما می زنند[۵۴] این خلق (انسان ۱۲) راه
حق تعالی گوید اے روحانیان — چون شمارا نیست زین سود و زیان

۵۱ ذل بالضم و تشدید لام خواری ۱۲ غیاث ۵۲ فدائک اے عبادتهم فدائک یعنی عصیانک و اگر فدالک باشد پس ذالک اسم اشاره است اے ذالک المذکور من الطاعات دور غیاث است که فدالک بفتح بروزن مسالک اگرچه الف به سبب رسم خط مکتوب نیست باصطلاح بمعنے باقی و بقیه چیزے نزد فقیر معانی ثلثه اینجا چسپان می شود ۱۲ جمیل انصاری ۵۳ بالضم و قیل بالفتح بمعنے قیامت ۱۲ غ ۵۴ یعنے این خلائق چرا برکار رهزنی کرده غباذیت ما غضب می کنند پس خدا احد بروحانیان را جواب دهد شمارا ازین طاعت هیچ فایده و زیان نیست و کار خاکیان ازین بر می آید پس بهتر ست که بخاکیان داده شود ۱۲ منه سلمه

خاکیان زا کار می گردد تمام | نان برائے گرسنه باید مدام

عذر مرغے دیگر در صفت تردد

دیگرے گفتش مخنث[۵۱] گوہرم | ہر زمانے مرغ شاخ دیگرم

گاہ رند و گاہ زاہد گاہ مست | گاہ پست و گاہ نیست و گاہ ہست

گاہ نفسم در خرابات افگند | گاہ جانم در مناجات افگند

گہ برد دیو از رہ ہم تا بنگرم | گہ فرشته باز آرد ناگہم

من میانِ ہر دو حیران مانده ام | چون کنم در چاہ و زندان مانده ام

جواب دادن ہدہد او را

ہدہدش گفتا که اے حیران راہ | بر ہمه کس این چنین شد حکم شاہ

گفت آرے این بود در ہر کسے | زانکه مرد یک صفت نبود کسے

گر ہمه کس پاک بودے از نخست | انبیا را کے شدے بعثت درست

چون بود در طاعتت دلبستگی | با صلاح آئی بصد آہستگی

تا که نکند کوہ عمرت سرکشی | تن فرو ندہد بآرام و خوشی

اے تنورستان غفلت جائے تو | گرده مطلوب سرتا پائے تو

اشک چون شنجرف[۵۲] از درد دل است | سیر خوردن چیست زنگار دل است

۵۱ مخنث کسیکه بسبب افعال قبیحه خود را از قوت مردانگی بیکار سازد و اسم مفعول است از تخنیث که ماخوذ است از خنث بالکسر که بمعنی سست و دوتاست چون از مرد جولیت دور کرده شود در د چالاکی و استواری مردانه نمی باشد لہذا مخنث گفتند و خنث بمعنی مذکور در صراح مسطور است ۱۲ غیاث

۵۲ بفتح اول و جیم عربی مفتوح مبدل شنگرف سنجرف بہ سین مہمله معرب آن چیزیست معدنی سرخ رنگ که در عربی زنجفر بفتح اول بہندی اینگر بکسر اول و سکون ثانی و ثالث گویند ۱۲ غ و ک

چون تو دائم از نفس سگ را پروری	کمتر از مردِ مخنث گوهری

حکایت گم شدن شبلی در بغداد

گم شد از بغداد شبلی چند گاه	کس بسوئے او بجائی برد راه
باز جستندش بهر موضع بسے	در مخنث خانهٔ دیدش کسے
درمیان آن گروه بے ادب	چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سائلے گفت اے بزرگ راز جوے	این چه جائے تست آخر باز گوئے
گفت این قوم‌اند چون تردامنان	در رهِ دنیا نه مردان نه زنان
من چو ایشانم ولے در راه دین	نے زنے در دین نه مردے چند ازین
گم شدم در ناجوانمردی خویش	شرم می دارم من از مردی خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد	ریش خود دستار خوانِ راه کرد
همچو مردان ذل خود کن اختیار	گرده بر افتادگان عزت نثار
گر تو پیش آئی زموئے در نظر	خویشتن را از بتے سازی بتر
مدح و ذمت گر تفاوت میکند	بت گرے باشی که او بت می کند
گر تو حق را بندهٔ بت گر مباش	ور تو مردِ ایزدی آزر مباش
نیست ممکن درمیانِ خاص و عام	از مقامِ بندگی برتر مقام
بندگی کن بیش ازین دعوی مجوے	مرد حق شو عزت از عزی مجوے
چون ترا صد بت بود در زیر دلق	چون نمائی خویش را صوفی بخلق
اے مخنث جامهٔ مردان مدار	خویش را زین بیش گردان مدار

تردامن بیفائده گنهگار ۱۲

ل بالضم و تشدید ثانی نام بت ست و آن درختے بود که عرب آن را می پرستیدند بحکم پیغمبر صلعم خالد بن ولید رضی الله عنه آن درخت را بسوخت ۱۲ ع

عہ یکے از اولیاء کبار ست کنیتش ابوبکر و نامش جعفر بن یونس مرید شیخ جنید بغدادی بود و مذہب امام مالک داشت در سنه ۳۳۴ یا ۳۳۵ وفات یافت از نفحات و خزینة و سفینة احوالش باید طلبید ۱۲ جمیل انصاری

تا بهر دیده که هر ره بنگری / خویش را بینی مخنث گوهری

هر زمانے تازه انکارے دگر / در بن هر موئے زنارے دگر

اے مخنث گوهر اینجا بار نیست / عشق او را با مخنث کار نیست

حکایت قاضی و صوفی مرقع پوش

دو مرقع[۵۱] پوش در دار القضا / در خصومت آمدند و در جفا

گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز / قاضی ایشان را بکنجے برد باز

جامهٔ تسلیم در بر کرده اید / این خصومت از چه در سر کرده اید

گر شما هستید اهل جنگ و کین / این لباس از بر بیندازید هین

ور شما این جامه را اهل آمدید / در خصومت از سر جهل آمدید

منکه قاضی ام نه مرد معنوی / از مرقع شرم می دارم توی

هر دو را بر فرق مقنع[۵۲] داشتن / به بود زین سان مرقع داشتن!

گر نه تو مردی نه زن در راه عشق / کے توانی کرد حل اسرار عشق!

گر تو بر سر راه عشقی مبتلا / بر فگن برگستوانی[۵۳] از بلا!!

گر بدعوی عزم ازین میدان کنی / سر دهی بر باد و ترک جان کنی

سر بدعوی[۵۴] بیش ازین مفراز[۵۵] تو / تا برسوائی نمانی باز تو!!

---

۵۱ مرقع بضم میم و فتح راء و تشدید قاف مفتوح خرقه و دلق درویشان که دران رقعه رقعه و پاره پاره بهم دوخته باشند به هندی گدڑی نامند ۱۲ غیاث ۵۲ بکسر اول معجر زنان که بار و دو دپٹه و اوڑھنی نامند ۱۲ کشف و کشوری ۵۳ برگستوان بالفتح و کاف فارسی مضموم و مکسور و قیل مفتوح آنچه از قسم لحاف بر اسپ اندازند بهندی پاکھر گویند ۱۲ منتخب ۵۴ یعنی سر ابیش ازین در راه عاشقی بلند مکن ورنه رسوا گردی ۱۲ ۵۵ اے بلند مکن از افراختن ۱۲

حکایت عاشق شدن مفلسی بر پادشاه مصر

بود اندر مصر شاهِ نامدار ! — مفلسی بر شاه عاشق گشت زار

چون خبر آمد ز عشقش شاه را — خواند حالی مفلسِ[۱] گمراه را

گفت چون عاشق شدی بر شهریار — از دو کار آخر[۲] یکی کن اختیار

یا تو ترک شهر و این کشور بگوی — یا نه در عشقم تو ترک سر بگوی

با تو بگفتم[۳] کار تو یکبارگی ! — سر بریدن خواه یا آوارگی

چون نبود آن مرد عاشق مرد کار — کرد او از شهر رفتن اختیار

چون برفت آن مفلس بیخویشتن — شاه گفتا سر ببریدش ز تن

حاجبی گفتا که هست او بیگناه — از چه سر ببریدنش فرمود شاه

شاه گفتا زانکه عاشق او نبود — در طریق عشق ما صادق نبود

گر چنان بودی که بودی مرد کار — سر بریدن کردی این جا اختیار

هر که سر بروی به از جانان بود — عشق ورزیدن بر او تاوان بود

گر زمن او سر بریدن خواستی — شهریار از مملکت برخاستی

بر میان بستی کمر در پیش او — خسروِ عالم شدی درویش او

لیک چون در عشق دعویدار بود — سر بریدن چارهٔ این کار بود

هر که در عشقم سر سردار داو ! — مدعیست و دامنِ تر دار داو

این بدان[۱] گفتم که تا هر بی‌فروغ — کم زند در عشق ما لافِ دروغ

(حاجب: دربان ۱۲ — سر: خیال ۱۲)

۱ عاشق ۲ اکنون ۳ حال ۴ در حقیقت دامن تر دارد او

۱ یعنی این حکم قتل که برائے او نمودم تنبیه است برای دیگران که هر کسے که غلط راه عشق مے بپاید
اور اہموں خواهد رسید که این را رسید ۱۲ منه

عذر مرغے دیگر در صفت نفس امارہ

دیگرے گفتش کہ نفسم دشمن است / چون روم در رہ کہ ہمرہ رہزن است

نفس سگ ہرگز نشد فرمان برم / می ندانم تا ز دستش جان برم

آشنا شد گرگ در صحرا مرا / وین سگ نفسم نگر دید آشنا

در عجائب ماندہ ام زین بے وفا (شیطان ۱۲) / تا چرا می افتد او از ما جدا

جواب دادن ہدہد اورا

گفت اے سگ در جوالت[1] کردہ خویش / ہمچو خاکے پائمالت کردہ خویش

نفس تو ہم احول[2] و ہم اعور[3] است / ہم سگ و ہم کاہل و ہم کافر است

گر کسے بستایدت[5] ابا دروغ / از دروغ نفس تو گیرد فروغ

نیست روئے آنکہ این سگ بہ شود / کز دروغے این چنین فربہ شود

بود در اول ہمہ بے حاصلی / کودکی و بیدلی و غافلی

بود در اوسط ہمہ بیگانگی / وز جوانی شعبۂ دیوانگی

بود در آخر کہ پیرے بود کار / جان خرف[4] درماندہ تن گشتہ نزار (لاغر ۱۲)

با چنین عمرے بجہل آراستہ / کے شود این نفس سگ پیراستہ

چون ز اول تا بہ آخر غافلیست / حاصل ما لاجرم بے حاصلیست

بندہ دارد در جہان این سگ بسے / بندگی سگ نکند آخر کسے

صد ہزاران دل بمرد از غم ہمے / وین سگ کافر نمی میرد دمے

مع استئناس شعبۂ من الجنون یعنی جوانی شعبۂ از دیوانگی است ۱۲

و از سگ اینجا نفس است این سگ نفس را کہ در جوال

[1] بالضم اول چیزے کہ دران غلہ پر کردہ بر خر و یا بو نہند و بمعنے دلق معرب گوال ۱۲ غ و ک
[2] بالفتح کژ چشم یعنے کسیکہ یک چیز را دو بیند ۱۲ ام و غ [3] بالفتح شخص یک چشم ۱۲ غ [4] بفتح اول و کسر ثانی بمعنے سخت پیر کہ تغیر در حواسش راہ یافتہ باشد ۱۲ غ [5] ارستون بمعنے تعریف کردن ۱۲ جمیل

خود حریف نفس بودن ناخوش است / زانکہ نفست دوزخے پر آتش است

گاہ در دوزخ سعیر شہوت ست / گاہ در دوزخ زمہریر نخوت است

دوزخ الحق زان خوش ست و دلپذیر / کز دو مغز آتش است و زمہریر

حکایت سوال کردن مردے از گورکنے!

یافت مردے گورکن عمرے دراز / سائلے گفتش کہ چیزے گو کہ باز

تا چو عمرے گورکندی در مغاک / از عجائب ہیچ دیدی زیر خاک

گفت این دیدم عجائب حسب حال / کاین سگ نفسم ہمے ہفتاد سال

گورکندن دید و یک ساعت نمرد / یک دم فرمان و یک طاعت نبرد

مقالات عباسہ در صفت نفس کافر

یک شبے عباسہ گفت اے حاضران / این جہان گر پر شود از کافران

پس ہمہ از ترکمانان بو الفضول / از سر صدق کنند ایمان قبول

این تواند بود امّا آمدند / انبیا این صد ہزار و بست و چند

تا شود این نفس کافر یک زمان / یا مسلمان یا پیمبر در میان

این نیارستند کرد این رد است / در میان چندین تفاوت از چہ خاست

۱ آتش افروختہ و زبانۂ آتش سوزان ۱۲ اسح دم ۲ بالفتح سرمائے سخت و آن سرمائیست کہ بدان کافران را عذاب خواہند کرد تفصیل از غیاث و لطائف و برہان باید جست ۱۲ ۳ مغاک بفتح لفظ فارسی است معروف منسوب بمغ کہ بمعنے عمیق است و کلمہ اک برائے نسبت از غیاث ۱۲ ۴ بالضم قومے از ترک ۱۲ غ ۵ تفاوت بہر سہ حرکات واو درست باشد مگر ضمہ افصح ست بمعنے دوری میان دو چیز از قاموس و صراح و منتخب ۱۲ این خلاف قیاس بخصوص ہمین لفظ است ۱۲ ۶ انبیا علیہم السلام یک لک بیست و چہار ہزار مبعوث شدہ اند علی اختلاف القولین واللہ اعلم ۱۲

مولنا جمیل انصاری

ما همه در حکم نفس کافریم
کافرست این نفس نافرمان چنین !
چون مدد می گیرد این نفس از دو راه
دل سوار مملکت آمد مقیم
اسپ چند اینکه می تازد سوار
هرچه دل از حضرت جانان گرفت
هرکه این سگ را بمردی کرد بند
هرکه این سگ را زبون خویش کرد
هرکه این سگ را نهد بند گران

در درون خویش کافر پروریم
کشتن او را کے بود آسان چنین
پس عجب باشد اگر گردد تباه
روز و شب این نفس سگ او را ندیم
در پے او می دود سگ در شکار
این سگ از دل نیز صد چندان گرفت
در دو عالم شیر آرد در کمند
گرد کفشش در نیابد هیچ مرد
خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت در مکالمہ زنده پوشی با پادشاهی

زنده پوشی از قضا می شد براه
گفت من به از توام اے زنده پوش
گرچه ما را خود ستودن راه نیست
لیک چون شد و اجب چون من یکے
زانکه جانت ذوق دین نشناخت است
وانگهی بر تو نشسته اے امیر

گفتگو کردن ۱۲

ق

ناگهانے دید او را پادشاه
پر گفت اے بے خبر تن زن خموش
کانکه او خود را ستود آگاه نیست
بہ نہ چون تو صد هزاران بیشکے
نفس تو از تو خری بر ساخت است
تو شده در زیر بار او اسیر

۱ یعنے پاپوش کہ در اردو جوتی و جوتا نامند یعنے هر که این سگ نفس را تابع خود کرد هیچ مرد و گرد پاپوشش نرسد ۱۲ احمد ۲ بالفتح خرقہ و دلق و پارہ کهنه ۱۲ غ و ب ۳ یعنے اگرچہ این امر شایان شان من نیست که خود ستائی نمایم چرا کہ خود ستائی میکند واقف اسرار نیست مگر چون ضرورت افتاد میگویم که مثل من یکے از صد هزاران مثل تو یقیناً و بیشک بهتر است زیرا که هنوز جان تو از ذوق دین چیزے نشناخته ۱۲ جمیل

۶ ... در برابر ... نفس او از دل نیز بچندان گرفت ... کند ... زنده پوشیده‌ئی شد براه ... من بقربان

بر سرت افسار^۱ کرده روز و شب — تو با سر او فتاده در طلب
هر چه فرماید ترا ای هیچکس — کام و نام آن توانی کرد و بس
لیک چون من سر دل بشناختم — نفس سگ را من خرے خود ساختم
چون خرم شد نفس بنشستم برو — نفس سگ بر تست و تن هم برو
چون خرمن بر تو می گردد سوار — چون منے بهتر ز چون تو صد هزار
ای گرفته بر سگ نفست خوشی — در تو افگنده ز شهوت آتشی
آب تو آن آتش شهوت ببرد — از دلت نور و ز تن قوت ببرد
تیرگی دیده و کری^۲ گوش — پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
ق این صدد چندین سپاه و لشکرند — بر تو بر میر اجل را چاکرند
روز و شب پیوسته لشکر می رسد — یعنی از پس میر با در می رسد^۳
چون در آمد^۴ از همه سوی سپاه — هم تو باز افتی^۵ و هم نفست ز راه
خوش خوشی با نفس سگ پرداختی — عشرتی با او بهم پرداختی
پای بست عشرت او آمدی — زیر دست قدرت او آمدی
چون در آید گرد تو شاه و حشم — تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم
گر ز هم اینجا جدا خواهید شد — پس بفرقت مبتلا خواهید شد
غم مخور گر با هم اینجا^۶ کم رسید — زانکه در دوزخ خوشی با هم رسید

۱ بالفتح وسین مهمله ریسمانیکه بدان اسپ را بسته می کشند بهندی باگڈور می گویند ۱۲ غ وغیره یعنی نفس بر تو سوارست در روز و شب بر سر تو افسار کرده است و تو تابع فرمان او شده و در طلب دنیا افتاده هستی ۱۲ جمیل

۲ بالفتح ناشنوائی بهندی بهراپن گویند ۱۲ غ یعنی ضعف بصر و کری گوش و پیری و نقصان عقل وغیره این همه لشکران میر اجل (موت) اند اکنون آمد آمد میر اجل ست پس هشیار شو ۱۲

۱ من سر و تن ۱ من دین و سر ۲ گرفت ۳ یعنی از پیش و پس می رسد ۴ در آید ۵ باز آئی ۶ این حالم رسید

حکایت مکالمه دو روباه یکدیگر

آن دو روبه چون بهم همسر شدند — پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دست شد با یوز و باز — آن دو روبه راز هم انگند باز
ماده می پرسد ز نر کای رخنه جوی — ما کجا با هم رسیم آخر بگوی
گفت ما را گر بود از جهل بهر — در دکان پوستین دوزان شهر

عذر عنی دیگر از رهزنی ابلیس

دیگری گفتش که ابلیس از غرور — راه بر من می زند وقت حضور
من چو با او بر نمی آیم بزور — در دلم از عنن او افتاد شور
چون کنم کز وی نجاتی باشدم — ورنه معنی حیاتی باشدم

جواب دادن هدهد

گفت تا در پیش تست این نفس سگ — از برت ابلیس بگریزد بتگ
عشوه ابلیس از تلبیس تست — در تو یک یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزوی خود تمام — در تو صد ابلیس زاید والسلام
گلخن دنیا که زندان آمدست — جملگی اقطاع شیطان آمدست
دست از اقطاع او کوتاه دار — تا نباشد هیچ کس را با تو کار

١ جانوریست مکار که بعربی ثعلب و بارود لومڑی گویند ۱۲ غ و کشوری وغیره
٢ عشرت بالکسر صحیح و بفتح خطا است بمعنی خوشدلی و باهم خوش زندگانی نمودن از صراح وغیره جفت بمعنی ضد طاق و هر شئی که دوگان باشد و زن و شوهر و نر و ماده ۱۲
٣ بواو معروف درنده که آهو را صید کند و خوردن چیز پلید دوست دارد و بهندی چیتا گویند ۱۲ غ
٤ بالفتح خساره نقصان ۱۲ غ و ک
٥ بمعنی آتش گاه آتشدان بھٹی بھاڑ خاقانی می گوید نهاد تن پرستان را بگل خندان گلخن دان درون سوخته دنا پاکی برون سوختور دم جانش ۱۲ جمیل انصاری

حکایت رفتن کسے نزد صاحب چلہ و گلہ ابلیس کردن

غافلے شد پیش آن صاحب چلہ — کرد از ابلیس بسیاری گلہ!
گفت ابلیسم زد از تلبیس راہ — کرد دین بر من بطنزاری تباہ
مرد گفتش اے جوان سرد عزیز — آمدہ بد پیشش ازین ابلیس نیز
مشتکی بود از تو و آزردہ بود — خاک از ظلم تو بر سر کردہ بود
گفت دنیا جملہ اقطاع منست — مرد من نیست آنکہ دنیا دشمنست
تو بگو آنرا کہ عزم راہ کن — دست از دنیائے من کوتاہ کن
من بد پیشش میکنم آہنگ سخت — زانکہ در دنیائے من زد چنگ سخت
ہر کہ بیرون شد ز اقطاعم تمام — نیست با او ہیچ کارم والسلام

حکایت سوال کردن شخصے از مالک بن دینار رضی اللہ عنہ

مالک دینار را گفت آن عزیز — می ندانم حال خود چونی تو نیز
گفت بر خوان خدا نان می خورم — پس ہمہ فرمان شیطان می برم
دیوت از رہ برد و لاحولیت نیست — در مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدے — خاک بر فرقت کہ مردار آمدی
گر ترا گفتم کہ دنیا کن نثار — این زبان می گویدت محکم بدار!
چون بدو دادی تو ہر دولت کہ ہست — کے توانی داد آسایش ز دست

۱ے تیز زبانی۔ ہوشیاری۔ چالاکی ۱۲ ۲ے وغیرہ ۳ے انقطاع بالفتح جاگیرات و پرگنہا مستفاد از ادار دو منتخب و مصطلحات ۱۲ ۴ے غیاث ۵ے یعنے شیطان شما از راہ ایمان جدا کردہ لا حول نمی خوانی یعنے دفعیہ آن نمیدانی و اسلام تو سوائے قول کہ از زبان خود را مسلمان میگوئی دیگر نیست و از حکم او تعالیٰ و اللہ یشہد ان المنافقون لکاذبون غافل ہستی ۱۲ منہ ۶ے یعنے خاک بر سر تو بہتر است از آن سبب کہ مثل مردہ ہستی و مردہ را زود زیر خاک کردن اولیٰ است ۷ے آہنگ لشکر و تعجیل و طرز و روش و قصد و ارادہ ۱۲ غ ۸ے مالک بن دینار بصری عالم و زاہد و تابع از اکابر اصحاب بودہ اند از کسب خود می خوردند و کتابت قرآن باجرت می کردند در سنہ ۱۳۱ ھ در بصرہ وفات یافتند کذا فی کنز التواریخ ۱۲

ای ز غفلت غرقه دریای آز ... می ندانی[۱] کز چه می مانی تو باز
هر دو عالم در لباس تعزیت[۲] ... اشک می بارند و تو در معصیت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد ... آرزو و آز تو جانت ببرد
چیست دنیا آشیان حرص و آز ... مانده از فرعون و نمرود باز
گاه قارون کرده[۳] طے بگذاشته ... گاه شداد[۳]ش بشدت داشته
حق تعالی گفت لاشئ نام او ... تو چنین آویخته در دام او
هیچ این دنیای دون تا کے ترا ... لاشئ نابوده زین لاشئ ترا
هر که در یک ذره لاشئ گم بود ... کے بود ممکن که او مردم بود
تو بمانده روز و شب حیران و مست ... تا و هر یک ذره[۴] لاشئیت دست
هر کرا بجست در لاشئ دم ... او بود صد باره از لاشئ کم!
کار دنیا چیست بیکاری همه ... چیست بیکاری گرفتاری همه
هست دنیا آتشی افروخته ... هر زمان خلقی دگر را سوخته
چون شود این آتش سوزنده تیز ... شیر مردی گر ازو گیری[۵] گریز
همچون شیران[۵] چشم ازین آتش بدوز ... ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
هر که چون پروانه شد آتش پرست ... سوختن را شاید آن مغرور مست
این همه آتش ترا در پیش و پس ... نیست ممکن گر نسوزی هر نفس
در نگر تا هست جای آن ترا ... کاین چنین آتش بسوز و جان ترا

ف۲ ... ذرهٔ زمین لاشئ و نیست ۱۲ ... ف۵ ...

ف۱ ماتم پرسی کردن ماتم مقدون ۱۲ ک ف۵ قاعده است که شیر از آتش می گریزد ۱۲ جمیل

ف۲ شداد که حرف نام بادشاهی کافر که بعد موت برادرش شدید بر تخت فرمانروائی آمده دعوی خدائی نموده باغ ارم در دنیا تیار کرده آخر در آن آمدن نیافت ضحاک تازی همشیره زاده اش بود ۱۲ شمس ک

حکایت خواب عیسی علیه السلام و خشتے زیر سر نهادن

عیسیٰؑ مریم بخواب افتاده بود | نیم خشتے زیر سر بنهاده بود
چون کشاد از خواب خوش عیسیٰ نظر | دید ابلیس لعین[1] را بر زبر[2]
گفت اے ملعون چرا استاده | گفت خشتم زیر سر بنهاده
جملهٔ دنیا چو اقطاع منست | این خشت آن[3] من این روشنست
تو تصرف میکنی در ملک[4] من | خویشتن آورده در سلک[5] من
عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد | روئے را بر خاک عزم خواب کرد
چون فگند آن نیم خشت ابلیس گفت | من کنون رفتم زپیشت خوش بخفت
اے درین چنبر[6] همه تاب آمده | همچو شاگرد رسن[7] تاب آمده
چون گذر بر چنبر آمد جاودان | چند برگیری رسن گرد جهان
چند خواهی پیش ازین بر هم نهاد | چون همه از هم فرو خواهد فتاد

حکایت مکالمه دیوانه با خواجه در وقت نماز

خواجهٔ می گفت در وقت نماز | کای خدا رحمت کن و کارم بساز
این سخن دیوانهٔ بشنود از و | گفت رحمت می نیوشی[8] زود از و
تو ز ناز خود نگنجی[9] در جهان | می خرامی از تکبر سر زنان
منظرے[10] سر بر فلک افراشته | چار دیوارش بزر بنگاشته
ده غلام و ده کنیزک کرده راست | رحمت اینجا کے بود بر گوے راست

محل بکان ۱۲

[1] لعین نفرین کرده شده و از رحمت رانده شده و مسخ کرده شده معزور جمع آمده از منتخب ۱۲ [2] بمعنے ملک ۱۲ [3] بالکسر رشتهٔ مروارید وغیره ۱۲ [4] بالفتح محیط دایرهٔ حلقهٔ دور فلک ۱۲ [5] ن وک و ع ز نیوشیدن بمعنے شنیدن ۱۲ [6] رسن تاب و رسن باز بمعنے بازیگر که بر رسن تاب دهد و بر رسن رود و بهندی نٹ گویند از غیاث و فرهنگ آنند راج وغیره ۱۲ جمیل [7] بمعنے جائے نظر کردن و بمعنے دریچه که بهندی جهروکا گویند کذا فی الغیاث وغیره اینجا مجاز احمل مراد گرفته ۱۲ منه

نیک بنگر تا تو با این جمله کار — جائے رحمت داری آخر شرم دار

گر چون من یک کرده قسمت داری — آنگهی تو جائے رحمت داری

تا بگردانی ز ملک و مال روئے — یکنفس ننمایدت این حال روئے

روے این ساعت بگردان از همه — تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت در گفتار پاکدینی

پاکدینے گفت مردے حیله جوئے — مرده را در نزع[1] گردانند روئے

پیش ازین این بے خبر را بر دوام — روئے گردانیده بایستے مدام

برگ ریزان شاخ بنشانی چه سود — روئے چون اکنون بگردانی چه سود

هر که را این لحظه گردانند روئے — او جنب میرود از وی پاکی مجوئے

در نصیحت روئے گردانیده است — این زمانش نیست پاک از هر چه هست

عذر مرغے دیگر در صفت دوستی زر

دیگرے گفتش که من زر دوستم — عشق زر چون مغز شد در پوستم

تا مرا چون گل زرے نبود بدست — همچو گل خندان نتوانم نشست

عشق دنیا و زر دنیا مرا — کرد پر دعوے و بے معنے مرا

له بالفتح جان کندنی و جانکنی ۱۲ ع یعنے پاکدینے گفت که مردمکار آدمیان را وقت نزع قبله می گردانند حالانکه قبل از نزع او را خود بایستے که از دنیا روے گردان شدے و حالانکه از امداد غیر رو گردان شدن نفعے ندارد ۱۲

ـه چنانچه حالت اهل این زمانه است که بسبب انهماک دنیا خود را ازین غافل کرده اند و با وجود این اعتراضات داهیه که اصلے ندارند بر مذهب و اهل مذهب نمایند یکے گوید که احکام را موافق زمانه تغیر باید داد و دیگرے می گوید که بر مذهب عمل نمودن فی زماننا دشوار است

ـه یعنے شاخیکه بسبب کهنگی برگش ریخته است او را نشاندن چه سود همچنان در حالت نزع از روئے گردانیدن بسوئے کعبه چه حاصل ۱۲ جمیل انصاری

جواب دادن هدهد

گفت اے از صورتے حیران شده / از دولت صبح صفت پنهان شده
روز و شب تو روز کورے مانده / بستهٔ صورت چون مورے مانده
مرد معنی باش در صورت مپیچ! / چیست معنے اصل و صورت هیچ هیچ
زر بصورت زنگ گردانیده سنگ / تو چو طفلے مبتلا گشته برنگ
زر که مشغولت کند از کردگار / بت بود بر خاکش افگن زینهار
زر اگر جائے بغایت در خور ست / هم براے قفل فرج استر ست
نه کسے را از زر تو یارئے / نه ترا هم نیز [خر ۱۲] برخوردارئے
گر تو یک جو زر دهی درویش را / گاه او را خون خوری که خویش را
نه چو عمرے و چو زیدے بایدت / گر جوئے بدهی جنیدے بایدت
تو براے زر شدی با خلق دست / صاع بر پهلو و پیشانی ازوست
ماه لو مزد دکان می بایدت / چه دکان از بهر جان می بایدت
جان ستیزیت شد و عمر عزیز [رفت ۱۲] / تا در آمد از دکانت یک پشیز [ل]
این همه چیزے بهیچے داده تو / پس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیک صبرم هست تا در زیر دار / زو بانت زیر بکشد روزگار
در جهان چندانکه آویزت بود / هر یکے صد آتش خیزت بود
غرق دنیائی بناید دینت نیز / دین بیدینا دست ندهد اے عزیز
تو فراغت جوئی اندر مشغله / چون ننالی بر تو افتد ولوله
نفقه کن چیزے که داری چار سو / لن تنالوا البر حتے تنفقوا

مه یعنی بالکل زر دوران کو کرو زور پیدا کر خصیت کا جو حصہ نظر آتی ہے تا آپ ہے ادراک ہو ۱۲

سه از براے قفل فرج استر است

۲ بابہ

ل بالفتح و بکسر تین معنے مفلس پول ریزہ کوچک دمڑی ادھی ۱۲ داغ و ب دگ ۱۲ هرگز نخواهید یافت
نکوئی را تا آنکه صرف نکنید محبوب ترین چیزے را مولینا روم چه خوب می فرماید هرچه داری صرف کن در راه او

لن تنالوا البر حتے تنفقوا ۱۲ آسرا الوی انصاری

هر چه هست آن ترک می باید گرفت　　زانکه هم جان ترک می باید گرفت
چون ترا در دست جان نتوان گذاشت　　مال و ملک و این و آن نتوان گذاشت
گر پلاسی[1] خوابگاهت آمدست　　آن پلاست بند راهت آمدست
آن پلاس[1] خود بسوز ای حق شناس　　تا کی از تزویر[2] با حق هم پلاس
گر نسوزی آن پلاس اینجا بهم　　کی رسی فردا به پهنائی گلیم[3]
هر که صید[1] وایه[4] خود شد وای[1] او　　کم شود در وای سر تا پای او
واو دو حرف آمد الف وای[1] غلام　　هر دو را در خاک و خون بینی مدام
واو را[5] بین در میان خون قرار　　پس الف را بین میان خاک خوار

عه یعنی واو در وسط لفظ خون است که بمعنی الف در لفظ خاک است ١٢

ستم کی رسی فردا به پهنائی گلیم یعنی پلاس ترک دنیا است خوش ملک پای ... واو ...

حکایت نو مریدی که زر خود از شیخ پنهان کرده بود

نو مریدی داشت اندک مایه زر　　کرد پنهان زر ز شیخ خود مگر[5]
شیخ می دانست و چیزی می نگفت　　همچنان می داشت آن زر در نهفت
آن مرید راه و پیر راهبر　　هر دو می رفتند با هم در سفر
وادیئی شان پیش آمد بس سیاه　　وآشکارا شد درین وادی دو راه
مرد می ترسید آنکش بود زر　　مرد را رسوا کند بس زود زر
شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه　　در کدامین ره رویم آن جایگاه
گفت معلومت[6] بیفگن کان خطاست　　پس بهر راهی که خواهی رو رواست

[1] بالفتح چیزیست مثل کرباس که از ریسمان پوست درخت سن بافند بهندی ٹاٹ گویند ١٢ غ [2] مکر و فریب کردن دبیا راستن دروغ ١٢ غ [3] گلیم بکسرتین جامهٔ پشمین معروف که از پشم میش می بافند ١٢ بهار عجم [4] وایه بمعنی حاجت و مراد و مجازاً مقدار هر روزه مثل خوراک کو کنار و افیون ١٢ غ [5] از برای استثنا است و در مقام گمان و شک استعمال کنند و گاهی در مقام یقین و تمنی هم آرند ١٢ ب [6] معلوم کنایه از نقد و مال درم دینار ١٢ غ

تو نمیدانی کہ چون آہے زسنگ — راہزن بگریزد از عریان تنگ

گر کسے را جفت گیرد سیم او — دیو بگریزد و تنگ از بیم او

در حساب یک جوے زر از حرام — موے بشگافی ز طراری[۱] مدام

باز در دین چون خرِ لنگ آید او — دست زیر سنگ بے سنگ (بے قدر ۱۲) آید او

چون بطراری رسد شیطان بود — چون بہ دینداری رسد حیران بود

ہر کرا از راہ زد گمرہ[۲] بود — پائے بستہ[۲] در درون چہ بود

یوسفی پرہیز کن زین چاہ ژرف — دم مزن کاین چاہ دم دارد شگرف

حکایت خواب دیدن یکے از اکابر

از اکابر بود شیخے نامدار — دید در خواب آن بزرگ کامگار

کو براہے می شدے روشن چو ماہ — یک فرشتہ آمدے پیشش براہ

پس بدو گفتا کہ عزمت تا کجاست — گفتِ عزمِ من بدرگاہ خداست

آن فرشتہ گفت آخر شرم دار — تو شدہ مشغول چندین کاروبار

این ہمہ اسباب و املاکت بود — پس ہوائے حضرتِ پاکت بود

کاروبار خویش می داری عزیز — قرب حق باید (خواہش ۱۲) بسے[۲] باریت نیز

این ہمہ لشکر ز تو آویختہ — چون شوی با نورِ حق آمیختہ

روز دیگر مرد ازان غم شد ہلاک — ہرچہ بودش می بسر در باخت پاک

یک نمد[۳] پارہ کہ از وے جامہ ساخت — آن نگہ داشت و دگر جملہ بباخت

۱ طرار بالفتح و تشدید را بمعنے تیز زبان دوزد و گرہ بر از برہان و خیابان و طرار ماخوذ است از طر کہ بفتح و تشدید تیز کردن و بریدن باشد ۱۲ غیاث ۲ یعنے بارے بسا قرب حق ترا ہم باید و تو طالب آن ہستی و با وجود این طلب کار و بار خود را عزیز می داری ۱۲ جمیل ۳ جامہ بسیار سطبر کہ بزیر زین اسپ وغیرہ می نہند ۱۲ غ وغیرہ

چون شب دیگر بخفت آن پاکباز ف۱
گفت ہان قصد کجا داری چنین ۲
گفت آه اے سر بے خرد آنجا روی
با ہمہ آنجا مرو اے حق شناس
شد حجاب راہ عیسیٰ سوزنے عه
روز دیگر مرد آتش بر فروخت
وید القصه شب دیگر بخواب
گفت عزمت تا کجاست اے پاکباز
آن فرشته گفت پس اے نامدار
تو کنون بنشین مرو زین جایگاه
چون ہمہ را سوئے حق از روئے تو
پاک شو از ہرچہ داری و بباز
تا نیابی نقطۂ درویشیت
نقطۂ فقرست پیش آن ہمہ
گر بفقرت نیست فخرے چون رسول ف۳
فقر با ہمچون کعبہ چار ارکان نمود

آن فرشته در رہش افتاد باز
گفت قصد قرب رب العالمین
با چنین ژنده و ہمہ آنجا روی
با خداوند جہان آخر پلاس
از ہمہ سازی تو خود را جوشنے عه
وان ہمہ کش بود آن را ہم بسوخت
کان فرشته سوے او کرد خطاب
گفت تا نزد خداے کارساز
چونکه کردی آنچه بود او را نثار
چون تو بنشینی بیاید پادشاه
حق خود آید بنشک اکنون سوئے تو
تا حقت دریا کی آید پیش باز
بنود از قرب خداے خویشیت
فقر جان سوز ست در دمان ہمہ
ہست دینت شرک فضل تو فضول
بخشش جز ذات حق نتوان نمود

عه جوشن یعنی در بر پوشیدنی ست ۱۲

ف۱ یعنی از خواب اول بیدار شده ہمہ املاک را بر باد داده چون روز دوم بخواب رفت ہمان فرشته را بخواب دید و مثل سابق سوال کرد که عزم کجا امیداری ۲ ف۲ کلمۂ تنبیه بمعنی خبردار باشش ف۳ یعنی اگر مثل سرور عالم صلی الله علیه وسلم تو فقر را فخر خود نمی دانی چنانکه فرموده الفقر فخری پس این دین تو برائے تو شرک است و فضل تو برای تو بیکار ۱۲ عه جوشن بالفتح و شین معجمه مفتوح و نون بمعنی سینه زره و نوعے از لباس جنگ مگر در بہار عجم بالضم و بواو مجهول نوشته از غیاث ۱۲ منه

در زمان مصطفی این هر چهار | در صحابه بود دائم آشکار

جوع[1] و جانبازی و ذلّ و عزّ[2]تست | چون گذشت این چار تخم فرصت ست

جمله را بے جوع آرامے نبود | هیچکس در زمان دور نامے نبود

جمله در غربت وطن بگذاشتند | دل ز زاد و بوم خود برداشتند

جمله اصحاب جانباز آمدند | عاشق فردوس ممتاز آمدند

جمله را عزّے که بود از ذل بود | لاجرم هر جزو ایشان کُل بود

لاجرم در فقر سلطان آمدند | بهترین[5] خلق ایشان آمدند

سر همی باید نه سر او را نه پائے | جمله گم گشته در و او در خدائے

گر بود یک ذره در فقرت منی | نبودت جاوید روے ایمنی ! (خودی و تکبر ۱۲)

حکایت دیدن عیسی علیه السلام در غار خفته را

عیسی[3] مریم بغارے رفته بود | درمیان غار مردے خفته بود

گفت برخیز اے ز عالم بیخبر | کار کن تا توشهٔ یابی مگر

گفت او من کار عالم کرده ام | تا ابد ملکے مسلّم[4] کرده ام

گفت هان آن کار چیست اے مرد راه | گفت دنیا شد مرا یک برگ کاه

جمله دنیا بنانے می دهم | نان بنگ چون استخوانے می دهم

مدتے شد تا ز دنیا فارغم | نیستم من طفل بارے بالغم

بالغم بالغو و با لهوم چه کار | فارغم با غفلت و سهوم چه کار

---

۱ بالضم گرسنگی بھوک ۱۲ ۲ عز بالکسر و تشدید بمعنے عزت و ارجمندی که خلاف ذل باشد ۱۲ غیاث ۳ اضافت ابنی ست بحذف لفظ ابن یعنے عیسی ابن مریم ۱۲ غ ۴ مسلم بضم میم و فتح سین و تشدید لام مفتوح شده (باز داشته) و سپرده شده ۱۲ منتخب غ ۵ چنانچه آنحضرت صلعم فرمود خیر القرون قرنی الخ ۱۲ جمیل

عیسی مریم چو بشنید این سخن — گفت اکنون هر چه می خواهی بکن
چون ز دنیا فارغی آزاد خفت — خواب خوش بادت بخفت و شاد خفت
چون ز دنیا نیستت غمخوارگی — کرده داری کرد[1] ها یکبارگی
زر اگرچه سرخ رو و دلکش ست — لیک تا در دست داری آتش ست
چون نه بیند چشم تو کس را براه — سیم و زر می داری از کوری نگاه
بسکه ایمان بسکه جان در باختند — تا جوی زر در میان انداختند
گر ترا صد گنج زر متواریست[1] — زان همه مقصود بر خورداریست
چون نصیب آن همه یک مائده ست — گرد کردن آن همه بی فائده ست

حکایت رفتن شیخ بصره نزد رابعه

رفت شیخ[1] بصره پیش رابعه — گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکته کز هیچکس نشنیده — بر کسی نه خوانده نه دیده
آن ترا از خویشتن روشن شدست — آن بگو کز شوق جان من شدست[2]
رابعه گفتش که ای شیخ زمان — چند پاره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوشدل شدم — دو درست سیم حاصل آمدم
هر دو بگرفتم بیک دست آن زمان — این درین دستم گرفتم آن در آن[3]
زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت — شب ز بیم راهزن نتوان بخفت
مرد دنیا جان و دل در خون نهد — صد هزاران دام دیگر گون نهد

شیخ بصره رفت ... بیرون ... بر آن ... راهزن گرد و خون ... گرفت

ف ۱ بالضم بمعنے پوشیده شونده و پنهان از غیاث و کشف ۱۲

ف ۲ یعنے آن نکته که نه از کس شنیده نه کسی را از آن واقف نموده بر من ظاهر نما که در شوق استماع آن جان من بیقرار شده است ۱۲ محمد جمیل انصاری

تا بدست آرد جوے زر از حرام — چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارثِ او را بود آن زر حلال — او بماند بهر آن زر در وبال
اے بزر همی سرغ را بفروخته — دل ز عشق زر چو شمع افروخته
چون درین ره می نگنجد موئے سر — نیست کس را برگ گنج و روئے زر
چون سرِ موے محابا روئے نیست — هیچکس را زهرهٔ این گوئے نیست

طاقت و یارا ۱۲

عدد ابیات ۲۲۵۹

ہ بالضم دراصل محابات ست که فارسیان بحذف تا استعمال شد بمعنے مروت و اعانت و صلح و نگہداشت و لحاظ ۱۲ غ

تمام شد

ہ اے بعد رفتن از دنیا در وبال ماند و حساب کتاب بذمہ اش باشد ۱۲ جمیل

عرضِ حال

الحمد لله والمنة امروز بتاریخ یکم محرم الحرام سنه ۱۳۳۶ هجری از تصحیح و تحشیه منطق الطیر مصنفه شیخ فرید الدین عطار علیه رحمة الله الغفار فارغ شدم کتاب مذکور در مطابع مختلفه مطبوع گشته ولیکن غیر مطبوع خلائق بود زیرا که هر یکے از اینها مجمع الاغلاط بل صورت مسخ داشت و جا بجا اشعار گم شده بود و معلمین و متعلمین از زحمت بے جا و کلفت بے محل بجان تنگ آمده از زبان حال می گفتند ہ

فغان از دست لایان این دهر — کلام شیخ را برباد کردند
تصرف کرده در قول بزرگان — گلستانے دگر ایجاد کردند

حینیکه من بنده بر خدمت تدریس آن کتاب مستطاب مامور بودم در خاطر فاتر گذشت و نیز احباب و طلبه متقاضی شدند که کتاب مذکور را بحد امکان خویش تصحیح کنم چنانچه نسخ متعدده از مواضع مختلفه بهم رسانید و کمر همت بر تصحیح و درستگی آن چست بستم۔

و غایت بذل جهد را دران دریغ نداشتم و اختلاف نسخ را بر حاشیه ثبت نمودم و معانی الفاظ مغلقه را بطور تعلیقات بر حواشی نگاشتم نسخهائے ذیل پیش نظر بود (۱) نسخه که بزمان طالب علمی از نسخهٔ مصححه استاذنا جناب مولانا مولوی محمد یحیی صاحب سهسرامی مدرس مدرسه عالیه کلکته نقل بر داشته بودم (۲) نسخهٔ قلمی بسیار قدیم که هم

(۵) مطبوعه بمبئی سنه ۱۳۰۵ هجری (۶) مطبوعه کرمی سنه ۱۲۴۸ هجری

ظاهرست که این کار از اسنطاعت من قلیل البضاعت بیرون و بسبب
عدم موجودگی نسخهٔ صحیحه صعب و دشوارتر - با این همه بحول الله و کرمه حتی الامکان
در تصحیح هیچ دقیقه فروگذاشت نشد و اشعاریکه در بعض نسخ موجود بود و در بعضے نه آن
همه را اینجا فراهم نمودم ازین اعتبار نسخهٔ هذا را مجموع النسخ گفتن بیجا نباشد عدد
ابیات نسخهٔ هذا المسما نصاب (۲۲۵۹) است و عدد ابیات مطبوعه پرس تا این
مقام (۲۱۰۵) حالانکه نسخهٔ پرس میان نسخ دیگر نسبتهً بصحت مشهور و موسوم است
ترتیب و نظم نسخهٔ هذا به ترتیب نسخهٔ پرس نهادم مگر جائے چند - وزن این ابیات
از رمل مسدس محذوف است - فاعلاتن فاعلاتن فاعلن - تقطیع چنین باشد
آفرین جان فاعلاتن آفرین فاعلاتن پاک یزدا فاعلن - و از کتب لغات کتابهائے
ذیل معین و ممدم شد کشف اللغات منتهی الارب برهان قاطع غیاث
اللغات، منتخب مجمع البحار، شمس اللغات - لغات کشوری وغیره مرجو از ارباب
علم و اصحاب حلم اینکه اگر از کم سوادی بنده جائے خطائے یابند بدامن
عفو و عطا بپوشند و هدف تیر ملامت نسازند بل بدعائے خیر یاد نمایند
شعر ؎ هرکه خواند دعا طمع دارم - زانکه من بندهٔ گنهگارم
فالحمد لله اولاً و آخراً و الصلوٰة علی نبیه ظاهراً و باطناً انا العبد
الفاقر الفاتر الجانی محمد جمیل الانصاری السیوانی عفی عنه

ا

؎[۱] سیوان بکسر اول و یائے معروف قصبه ایست مشهور در ضلع سارن
(چهپره) من مضافات صوبه بهار در جانب شرقی سیوان موضعیست موسوم به
بهادر پور مسکن و مولد فقیر همانجاست صانها الله عن الفتن و الشرور و ایوبی منسوب
بسوئے حضرت سیدنا ابو ایوب انصاری رضی الله عنه است
سلسلهٔ نسب ما بتوسط حضرة شیخ الاسلام ابو اسمعیل خواجه عبد الله
انصاری قدس سره بایشان می پیوندد کما ذکرت مفصلاً فی رسالتی تذکرة النجاة
فلینظر ثمه ۱۲ منه

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 305893
Dated 11.5.00

رسالہ تذکرۃ النحاۃ

مولفہ جناب مولانا محمد جمیل صاحب انصاری سیوانی (فخر المحدثین) مدرس مدرسہ عالیہ کلکتہ محشی مستطرف ومنطق الطیر وغیرہ

اس رسالے مین خلیل اخفش - اکبر - اوسط - اصغر - سیبویہ - فرا - مازنی - مبرد زمخشری - جامی - ابن حاجب - ابن مالک - ابن ہشام وغیرہ (۶۳) نحویون کے حالات بتفصیل درج ہین جن کی علما و طلبہ کو اکثر ضرورت رہتی ہے - بڑی بڑی کتابون کا خلاصہ کیا گیا ہے - یہ رسالہ ضخیم کتابون سے مستغنی کر دیتا ہے قیمت با این ہمہ اوصاف کچھ بھی نہین صرف دو آنے (۲) علاوہ محصولڈاک

مستطرف بقدر نصاب

مدارس بنگال محشی بزبان اردو اس مین مشکل اشعار و عبارات کا حل و تمام لغات کی تحقیق درج ہے - از مولف تذکرۃ النحاۃ قیمت عہ

احسن التعلیم مصنفہ مولانا حکیم محمد احسن صاحب صدیقی سیوانی فارسی کی ابتدائی تعلیم کیلیے بڑی اچھی کتاب ہے ۴ر

پتہ منشی محمد ضامن علی تاجر کتب خلاصی ٹولہ نمبر ۱۳ کلکتہ

ضروری التماس

معزز ناظرین! اس اسلامی کتب خانہ نے دیانت داری اور راستبازی کیوجہ سے اپنے خریداروں کو اپنا گرویدہ بنالیا ہے تاجران باوقار اور عام خریداران دیار و امصار جیسی کچھ اسکی عزت افزائی فرمارہے ہین وہ اُسکی خوش معاملگی کے نتائج سے ایک نتیجہ ہے۔ یہ کتبخانہ اپنی مجموعی حیثیت اور ساکھ کے لحاظ سے بعونہ روز بروز بہت مشہور ہوتا جاتا ہے بیوپاریونکو جسقدر خاص کفایت اور متفرق خریدارون کو جسقدر رعایت سے مال دیا جاتا ہے۔ اُسکا صحیح اندازہ وہی لوگ کرسکتے ہین جنکو ایکبار بھی یہان سے مال منگانیکا موقع ملا ہے۔ مندرجہ ذیل امور کی اہتمام کیساتھ پابندی اور لحاظ سے جیسی کچھ روزافزون ترقی اس کتبخانہ کو ہورہی ہے معزز ناظرین پر مخفی نہین (۱) اس کتبخانہ مین تقریبًا تمام ہندوستان کی مطبوعہ ہر علم و فن کی عربی، فارسی، اردو کتابون کا ذخیرہ اور میل موجود رہتا ہے۔ (۲) حتی الامکان کتابین عمدہ چھاپے اور اچھے کاغذ کی چھپی ہوئی فراہم کی جاتی ہین (۳) جو کتاب عمدہ طبع ہی نہین ہوئی یا چھپ کر کمیاب ہوگئی ہے وہ بدرجہ مجبوری خراب چھاپے اور خراب کاغذ کی روانہ کیجاتی ہے اور جو صاحب لکھدیتے ہین انکو خراب نہین روانہ کیجاتی ہے (۴) تاجران کتب (بیوپاریون) کیساتھ جو مراعات کیجاتی ہین اور جس نرخ سے انکو مال روانہ کیا جاتا ہے اس سے کم نرخ پر مال غالبًا اور تاجر سے بھی نہ ملسکے گا (۵) مدارس اسلامیہ و طالبان علم کیساتھ جیسی رعایتین کیجاتی ہین اس کا اندازہ مال منگانے پر ہوسکتا ہے (۶) متفرق خریدارونکو خاص نرخ سے مال روانہ کیا جاتا ہے (۷) تاجر (بیوپاریون)، مدارس اسلامی طالبان علم اور متفرق خریدار غرضکہ سب صاحبون کیلئے کچھ نہ کچھ ایسی رعایتین ہین کہ بہیئت مجموعی ہمارا دعوی ہے کہ انشاء اللہ العزیز بہر جگہ سے کفایت پڑیگی اور اس پر عمدگی مال کا نفع کھاتے ہین۔ (۸) ہم کو امید ہے کہ اگر آپ کو کسی کتاب کی ضرورت ہو تو سب سے پہلے اس اسلامی کتب خانہ کو یاد فرمایئے۔ اور ایک معمولی سی فرمائش بھیجکر کارخانہ کی دیانت و راستبازی کفایت، رعایت، عمدگی مال وغیرہ کا اندازہ ضرور فرمایئے۔

الملتمس محمد ضامن علی تاجر کتب نمبر ۱۳۳ خلاصی ٹولہ کلکتہ

ترمذی شریف مجتبائی عربی قیمت سات روپیہ

تفسیر جلالین مع کمالین مجتبائی عربی قیمت سات روپیہ